

بلندیهای بادگیر

Wuthering Heights

(امیلی برونته)

Emily Bronte

پیش گفتار:

کتاب «بلندیهای بادگیر»^۱، نوشته ی «امیلی برونته»^۲ را چندین سال پیش، از کتابخانه ی دانشگاه مان به امانت گرفتم، خواندم و از خواندن آن لذت بردم.

اخیراً نسخه ی دیگری از این کتاب^۳ با بازنویسی «کلیر وست»^۴، به دستم رسید که تصمیم گرفتم خود، آن را ترجمه کنم و در سایت یک روز جدید، در چندین قسمت متوالی، برای علاقمندان این رمان قرار دهم.

حال، تمامی آن قسمت های جداگانه را در یک فایل، جمع آوری کرده ام تا به صورت کتابی کوچک در اختیار کسانی که علاقمند به خواندن رمان «بلندیهای بادگیر» هستند، قرار دهم.

در ضمن، برای تصاویر این کتاب، از سایت wuthering-heights.co.uk استفاده کرده ام.

امیدوارم از خواندن این رمان جذاب و زیبا، لذت ببرید.

شهرزاد

[\(یک روز جدید\)](#)

زمستان ۹۵

^۱ Wuthering Heights

^۲ Emily Bronte

^۳ Oxford Bookworms - Oxford University Press

^۴ Clare West

مقدمه

عشق، همیشه یک تجربه ی شادمانه نیست.

و آنهایی که عاشق یکدیگرند، همیشه با هم، به نرمی و ملاحظت رفتار نمی کنند.

همه ی ما کم و بیش با داستانهایی که در آنها، دو عاشق، توسط نیروهای بیرونی از یکدیگر جدا نگه داشته شده اند، آشنا هستیم.

این نیروهای بیرونی، گاه خانواده های شان هستند و گاه سنت های جامعه ای که در آن زندگی می کنند، یا ...

اما در بلندیهای بادگیر، آن نیروی اصلی که دو عاشق را از هم جدا کرده، چیزی جز خود آن دو فرد نیست.

شخصیت های این داستان، درست مانند بسیاری از انسان های واقعی، دچار ضعف هایی هستند و همین ضعف هاست که آنان را به سمت ناخشنودی و نارضایتی می کشاند.

آنها بسیار متکبر و خودخواه اند.

آنها اغلب، آمیخته ای از احساسات مختلف هستند که آنها را در گرفتن تصمیم درست، ناتوان می سازد.

به همین خاطر است که عشق، اغلب با شکست مواجه می شود.

اما به ندرت، آنچنان که در این داستان، بارز و پر شور و عاشقانه به چشم می خورد.

فصل اول

ملاقات آقای لاک وود از وترینگ هایتز



همین الان از ملاقات با صاحبخانه ام، آقای هیتکلیف^۵ برگشته ام.

بخاطر خانه ای که از او اجاره کرده ام خوشحالم.

تراش کراس گرنج^۶، کیلومترها دورتر از هر شهر و روستایی قرار دارد.

اما کاملاً باب میل من است. ضمن اینکه منظره ی اینجا در یورکشایر^۷ بسیار زیباست.

آقای هیتکلیف، در حقیقت، تنها همسایه ی من است و فکر می کنم شخصیت ما خیلی به هم شبیه است.

او هم، چندان از آدمها، خوشش نمی آید.

وقتی او را در دهانه ی در دیدم، گفتم: "من لاک وود^۸ هستم. مستأجر شما در تراش کراس گرنج.

فقط می خواستم اینجا بیایم و عرض ادبی کرده باشم."

هیتکلیف چیزی نگفت، فقط اخمهایش را در هم کشید.

^۵ Heathcliff

^۶ Thrushcross Grange

^۷ Yorkshire

^۸ Lockwood

مثل اینکه تمایلی نداشت من به داخل خانه اش بروم.

اما بعد از چند دقیقه بالاخره تصمیم گرفت تا مرا به داخل خانه دعوت کند.

فریاد زد "جوزف^۹، اسب آقای لاک وود را بگیر و از زیرزمین هم کمی شراب برایمان بیاور."

جوزف، پیشخدمت سالخورده ی ترشروی بود.

همانطور که سر تا پای من را با نگاه خشمگینش برانداز می کرد، اسب را از من گرفت و زیر لب گفت:

"خدا به داد برسد! یک مهمان"

با خودم فکر کردم شاید خدمتکار دیگری در آنجا وجود ندارد و اینطور به نظر می رسید که آقای هیتکلیف به ندرت کسی را به عنوان مهمان، در خانه اش می پذیرد.

خانه ی او «وثرینگ هایترز»^{۱۰} نام داشت. به معنی «خانه ای بر روی تپه و در معرض باد»^{۱۱}.

و به راستی هم که این نام، عجب توصیف خوبی برای آن خانه به شمار می رفت.

درختهای اطراف خانه هیچکدام به صورت مستقیم رشد نکرده بودند و خم شدن هر یک از آنها به سویی، نشان از وزش باد شدیدی داشت که گویی قرار نبود هیچوقت از وزیدن باز ایستد.



خوشبختانه خانه آنقدر مستحکم ساخته شده بود که حتی با شدیدترین طوفانهای زمستانی هم آسیب نبیند.

^۹ Joseph

^{۱۰} Wuthering Heights

که به "بلندیهای بادگیر" ترجمه شده است و رُمان هم به همین نام می باشد. البته من در تمام متن داستان، از همان نام "وثرینگ هایترز" برای این خانه، استفاده خواهم نمود.

^{۱۱} A windswept house on a hill

نام «ارنشاو»^{۱۲} سر در خانه، بر روی سنگها کنده کاری شده بود.

به همراه آقای هیتکلیف وارد اتاق نشیمن شدم.

آقای هیتکلیف شبیه کشاورزها نبود.

مو و پوست تیره ای، شبیه کولی ها داشت؛ اما رفتارش بیشتر به نجیب زاده ها شباهت داشت.

شاید می توانست کمی بیشتر به سر و وضعش برسد، اما در کل، مرد خوشتیپ ای بود.

اما، به نظرم آدمی مغرور ولی غمگین می آمد.

در سکوت، کنار آتش نشستیم.

آقای هیتکلیف صدا زد "جوزف"

اما هیچ صدایی از زیرزمین نیامد، پس تصمیم گرفت خودش به آنجا برود و مرا با چند سگ که با چشمهایی دریده به من نگاه می کردند تنها بگذارد.

ناگهان یکی از سگها به من حمله کرد و در یک آن، بقیه ی سگها نیز به من حمله ور شدند.

به نظر میرسید از هر گوشه ی تاریک آن اتاق، حیوانی عظیم الجثه ظاهر شده و آماده بود تا مرا به کام مرگ بفرستد!

در حالی که سعی می کردم سگها را از اطراف خودم دور نگه دارم، فریاد کشیدم:

"کمک! آقای هیتکلیف! کمک!"

صاحبخانه ام و خدمتکارش هیچ عجله ای برای نجات دادن من، نداشتند و با خونسردی از پله های زیرزمین بالا می آمدند.

اما خوشبختانه یک زن که حدس زدم باید پیشخدمت آن خانه باشد به داخل اتاق پرید تا سگها را آرام کند.

آقای هیتکلیف با لحن بی ادبانه ای گفت: "کدام شیطانی این قشقرق را به پا کرده است؟"

^{۱۲} Earnshaw

و من پاسخ دادم "سگهای شما، آقا!

نباید یک غریبه را با این سگها تنها بگذارید. آنها خیلی خطرناک هستند."

"بیا، بیا، آقای لاک وود، کمی شراب بنوش... ما هیچوقت در اینجا غریبه ای نداریم. هم من و هم سگها عادت نداریم از غریبه ها پذیرایی کنیم."

نمی خواستم با احساس دلخوری، اوقات خودم و صاحبخانه ام را تلخ کنم و برای همین، شراب را پذیرفتم. کمی با هم نشستیم و صحبت کردیم.

من پیشنهاد کردم که او را فردا دوباره ملاقات کنم.

به نظر نمی رسید از این پیشنهاد خوشحال شده باشد.

اما به هر حال باید دوباره به آنجا می رفتم.

من از او خوشم آمده بود، حتی اگر او از من خوشش نمی آمد.

دو روز بعد

دیروز بعد از ظهر، در حالی که هوا مه آلود و به طرز وحشتناکی سرد بود، ۴ کیلومتر پیاده روی کردم.

و وقتی به وترینگ هایتز رسیدم، برف تازه شروع به باریدن کرده بود.

ده دقیقه مقابل در ورودی خانه، در حالی که هوا سردتر و سردتر می شد ایستاده بودم، تا بالاخره سر و کله ی جوزف از داخل پنجره ی یکی از ساختمانها پیدا شد و فریاد زد:

"چه می خواهی؟"

با درماندگی گفتم "اجازه می دهی بیایم تو؟"

او سرش را تکان داد و گفت:

"فقط خانم هیتکلایف در خانه است و مسلماً در را به روی تو باز نخواهد کرد."

همان موقع مرد جوانی از حیاط خلوت به طرف من آمد و از من خواست تا همراهش بروم.

ما از در عقب خانه به داخل اتاق بزرگی رفتیم. همان اتاقی که دیروز هم در آنجا بودم.

وقتی شومینه و میز پر از غذا را دیدم، گویی همه ی دنیا را به من داده بودند.

زنی در اتاق، کنار شومینه نشسته بود.

با خودم فکر کردم که او باید خانم هیتکلایف باشد.

تا پیش از آن اصلاً فکر نمی کردم صاحبخانه ام متأهل باشد.

آن زن بدون اینکه چیزی بگوید نگاه سردی به من انداخت.

سکوت سنگینی بر اتاق حکمفرما بود.

سر صحبت را باز کردم و گفتم "هوای وحشتناکی است."

دوباره سکوت برقرار شد. سعی کردم دوباره سکوت را بشکنم.

به یکی از سگها که قبلاً به من حمله کرده بود، اشاره کردم و گفتم "چه حیوان زیبایی است."

آن زن باز هم چیزی نگفت. اما بلند شد تا چای درست کند.

او فقط حدود هفده سال سن داشت، با چهره ای که تا به حال، به آن زیبایی ندیده بودم.

موهای موجدار طلایی اش را نیز بر روی شانه هایش ریخته بود.

با لحنی جدی از من پرسید "آیا شما را به صرف چای دعوت کرده اند؟"

لبخندی زدم و گفتم:

"خیر... اما فکر می کنم شما برای اینکه این دعوت را از من به عمل بیاورید، فرد مناسبی باشید."

فکر کنم اصلاً از این حرف خوشش نیامد.

از درست کردن چای دست کشید و با عصبانیت برگشت و خودش را روی صندلیش انداخت.

مرد جوان هم با چهره ای برافروخته به من می نگریست.

او شبیه کارگران مزرعه به نظر می رسید، اما به گمانم، یکی از اعضای خانواده بود.

اصلاً حس خوبی نداشتم، تا بالاخره آقای هیتکلیمف وارد شد.

با اشتیاق گفتم "قربان. می بینید همانطور که قول داده بودم، آمده ام و اکنون هم در خدمت شما هستم."

هیتکلیمف همانطور که برفها را از روی لباسش می تکاند، گفت:

"نباید می آمدید... در این تاریکی هرگز نخواهید توانست راه برگشت تان را پیدا کنید."

"شاید شما بتوانید خدمتکاری را برای راهنمایی، همراهم بفرستید."

"نه، من نمی توانم. هیچ خدمتکار دیگری به جز جوزف و پیشخدمت در این خانه وجود ندارد."

بعد رو به زن جوان کرد و با لحنی خشن گفت "بالاخره چای را آماده می کنی؟"

از این لحن ناخوشایند او شوکه شدم.

ما نشستیم تا چیزی بخوریم.

سعی کردم به طریقی، سر صحبت را با آن سه نفر که همگی ساکت و خاموش، دور میز نشسته بودند باز کنم.

شروع به صحبت کردم:

"آقای هیتکلیمف، شما چقدر باید خوشبخت باشید که در این مکان آرام با همسرتان ---"

حرف مرا قطع کرد و گفت "همسر! منظورتان روح همسر است؟"

ناگهان متوجه شدم که اشتباه بزرگی مرتکب شده ام. پس همسر او مرده بود!

خوب، درست است. سن او خیلی بیشتر از آن بود که بخواهد همسر این زن جوان باشد.

با خودم فکر کردم، پس این زن باید همسر آن مرد جوان باشد که دارد با آن دستهای کُشُسته اش، نان میخورد.

مودبانه به طرف مرد جوان برگشتم و گفتم "آهان! پس شما باید همسر این خانم باشید."

ایندفعه اوضاع بدتر شد.

صورت مرد قرمز شد و چیزی نمانده بود که مرا کتک بزند. زیر لب هم فحشی داد که نتوانستم بشنوم.

آقای هیتکلیف گفت:

" باز هم اشتباه کردید، آقای لاک وود.

خیر. همسر این زن، پسر من است که البته دیگر در این جهان نیست."

و همانطور که به آن مرد جوان نگاه می کرد اضافه کرد "و مطمئناً ایشان، پسر من نیست."

مرد جوان با بی میلی گفت "نام من هیرتون ارنشاو^{۱۳} است."

ما شام را در سکوتی بی پایان صرف کردیم و وقتی از پنجره بیرون را نگاه کردم، تنها چیزی که می توانستم ببینم، برف و تاریکی محض بود.

مردبانگه گفتم "خانم هیتکلیف. شما بگویید من چه کار کنم؟ لطفاً به من کمک کنید!"

آن زن در حالی که کتابش را باز می کرد، با بی تفاوتی گفت:

"می توانید همین راهی را که آمده اید، بگیرید و برگردید."

به طعنه گفتم "این بهترین توصیه ای بود که تا به حال از کسی شنیده بودم."

بعد رو به آقای هیتکلیف کردم و به او گفتم:

"آقای هیتکلیف. من چاره ای جز این ندارم که امشب در خانه ی شما بمانم."

و او جواب داد "امیدوارم این موضوع، برای شما درس عبرتی شود که دیگر در چنین هوای بدی راه نیفتید و به اینجا بیایید.

من تختخوابی برای مهمان ندارم. می توانید اشتراکی از تختخواب جوزف یا هیرتون استفاده کنید."

آنقدر عصبانی بودم که حتی برای یک لحظه ی دیگر هم نمی توانستم آنجا بمانم و به بیرون از خانه که تا چشم کار می کرد تاریکی مطلق بود، دویدم.

جوزف را در حیاط خلوت دیدم که چراغی در دست داشت و با آن چراغ به سمت در دوید.

^{۱۳} Hareton Earnshaw

سگها، همان سگهای لعنتی دنبالم آمدند و دوباره همه با هم، به من حمله کردند و مرا بر روی زمین انداختند.

هیتکلیف و هیرتون در دهانه ی در ایستاده بودند و می خندیدند، در حالی که من فریاد می زدم تا سگها را از خود دور کنم و سعی میکردم به زحمت، از روی زمین بلند شوم.

باز هم تنها کسی که به دادم رسید و مرا از دست آن سگها نجات داد، همان پیشخدمت، زیلا^{۱۴} بود و به من کمک کرد تا بتوانم روی پاهایم بایستم.

آنقدر احساس ضعف و خستگی می کردم که هیچ قدرتی در خود نمی دیدم تا بتوانم در این شرایط، با پای پیاده به خانه برگردم.

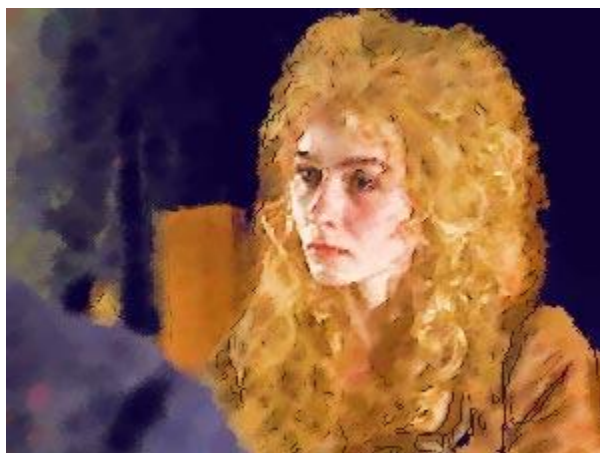
برای همین، بر خلاف میلم مجبور شدم آن شب را در وثرینگ هایتز بمانم.

وقتی به کمک زیلا از پله ها بالا می رفتم تا شاید بتواند تختی برایم پیدا کند، هیچ کس به من شب بخیر نگفت.

^{۱۴} Zillah

فصل دوم

اتاق کاترین ارشائو



همانطور که از پله ها بالا می رفتیم؛ پیشخدمت، با صدایی آهسته، بغل گوشم گفت:

"آروم آقا. اگر ارباب بفهمد شما در کدام اتاق خوابیده اید، حتماً عصبانی می شود.

او به دلایلی دلش نمی خواهد هیچ کس در این اتاق بخوابد، راستش من هم هیچوقت نتوانستم بفهمم چرا!

می دانید .. آدم های عجیب و غریبی اینجا زندگی می کنند... اینها، همینجاست، آقا."

من آنقدر خسته بودم که اصلاً درست نمی شنیدم که او چه می گوید.

گفتم "ممنونم زیلا"

و شمع را در دست گرفتم و وارد اتاق شدم و در را از پشت بستم.

به اطراف اتاق چشم انداختم.

تنها اثاثیه ای که در آن اتاق بزرگ و گرد و خاک گرفته، وجود داشت یک تخت بود که آن را کنار پنجره گذاشته بودند.

پرده های کلفتی، اطراف تخت کشیده شده بود و کسی را که بر روی تخت می خوابید، از دید هر چشم دیگری پنهان می کرد.

وقتی درون پرده ها را نگاه کردم چشمم به یک طاقچه ی پر از کتاب افتاد.

طاقچه ای که درست زیر پنجره قرار داشت.

شمع را روی طاقچه گذاشتم و با حسی پر از آسایش، بر روی تخت افتادم.

پرده ها را هم در اطراف خودم کشیدم و یک لحظه احساس کردم که چقدر از دست هیتکلیف و هر کس دیگری که در وثرینگ هایتز زندگی می کرد، راحت شدم.

همینطور که به اطراف نگاه می کردم، متوجه نام هایی شدم که با یک دستخط کودکانه بر روی دیوار نوشته شده بودند.

نام های کاترین ارنشاو، کاترین هیتکلیف و کاترین لیتون.

کم کم به خواب رفتم، اما چیزی نگذشته بود که با بوی آتش گرفتن چیزی، از خواب پریدم.

شمع ای که روی طاقچه قرار داده بودم، بر روی یکی از کتابها افتاده بود و کتاب، داشت در آتش شمع میسوخت.

آتش را به سرعت خاموش کردم و کتاب را باز کردم تا ببینم چقدر صدمه دیده است.

آن کتاب، انجیلی بود که بر اولین صفحه ی آن نوشته شده بود: «خاطرات کاترین ارنشاو»^{۱۵}. سال ۱۷۷۶.

با خودم گفتم "یعنی این دختر، که بوده که بیست و پنج سال پیش در این تختخواب می خوابیده و خاطراتش را در این کتاب مینوشته؟"

بعد با علاقه و کنجکاوی شروع به خواندن صفحاتی از آن کردم.

نوشته ها با این متن شروع می شد:

"چقدر از برادرم هیندلی^{۱۶} متنفرم! او به هیتکلیف بیچاره خیلی ظلم می کند.

^{۱۵} Catherine Earnshaw's diary, ۱۷۷۶

^{۱۶} Hindley

آه! چه می شد اگر پدرم هنوز زنده بود.

وقتی پدرم زنده بود، هیتکلیف برای من و هیندلی مثل یک برادر بود.

اما حالا هیندلی و همسرش فرانسیس^{۱۷} همه ی خانه و پولها را تصاحب کرده اند و از هیتکلیف متنفرند.

آن خدمتکار پیر ترسناک - جوزف - هم که همیشه از دست من و هیتکلیف، بخاطر اینکه دعا یا انجیل نمیخوانیم عصبانی است و تازه شکایت ما را به اربابش می کند و هیندلی هم ما را تنبیه می کند.

خدای من. نمی توانم جلوی گریه ام را بگیرم. هیتکلیف بیچاره! هیندلی می گوید او شرور است..."

همانطور که آن خاطرات را می خواندم، چشمانم گرم شد و به خواب رفتم ولی کابوسهای ترسناکی میدیدم. تا حالا شبی به آن بدی نگذرانده بودم.

ناگهان با ضربه ی آرامی که از بیرون به پنجره می خورد، از خواب پریدم.

فکر کردم شاید شاخه ای از درخت باشد که باد آن را به پنجره می کوبد.

سعی کردم اهمیت ندهم و دوباره بخوابم.

اما خوابم نمی برد. این صدا همچنان ادامه داشت و اذیتم می کرد.

آخر سر، سعی کردم پنجره را باز کنم، اما مگر باز می شد؟

عصبی و کلافه شده بودم و با عصبانیت شیشه را شکستم و دستم را به طرف شاخه ی درخت دراز کردم.

اما به جای شاخه، دستم به دست کوچک یخ زده ای برخورد کرد که محکم دست مرا گرفته بود و هر چه تلاش می کردم نمی توانستم دستم را بیرون بکشم.

بعد صدای ترسناکی به گوشم خورد که با گریه می گفت "بگذار بیایم تو! بگذار بیایم تو!"

^{۱۷} Frances



همانطور که سعی می کردم دستم را از میان دستش بیرون بکشم، پرسیدم "تو کی هستی؟"

و جواب داد "کاترین لیتون"^{۱۸}

من به خانه برگشتم. من راهم را گم کردم. من بیست سال تمام است که این بیرون، سرگردانم."

به صورتش نگاه کردم. صورتش شبیه بچه ها بود و همینطور از پشت پنجره به من زل زده بود.

داشتم از ترس، قالب تهی می کردم.

بالاخره دستم را به زحمت از میان دستش بیرون کشیدم و به سرعت از میان شیشه ی شکسته ی پنجره به داخل آوردم که در همین حین، دستم خراشیده شد و کمی خون بر روی تخت ریخت.

هر چه کتاب بر روی طاقچه بود را با عجله به مقابل قسمت شکسته ی شیشه کشاندم و آنجا را با کتابها پوشاندم و سعی کردم به گریه های سوزناک او اهمیت ندهم.

فریاد زدم "برو. از اینجا دور شو. هرگز نخواهم گذاشت تو وارد خانه شوی. حتی اگر بیست سال دیگر هم گریه کنی."

سعی می کرد کتابهایی را که جلوی پنجره گذاشته بودم به داخل هل بدهد، اما نتوانست آنها را تکان بدهد.

آنقدر ترسیده بودم که جیغ کشیدم.

بعد صدای قدم های سریعی را از بیرون اتاق شنیدم و پس از آن نور ضعیف شمعی اتاق را روشن کرد.

^{۱۸} Catherine Linton

آقای هیتکلیف بود.

آرام پرسید "کسی اینجاست؟"

او مرا پشت پرده ها ندیده بود و مسلماً انتظار جوابی هم نداشت.

اما ترجیح دادم موضوع را از او پنهان نکنم و پرده های دور تخت را کشیدم.

با دیدن من تکانی خورد و شمع از دستش بر روی زمین افتاد و در جا خشکش زد.

صورتش درست مانند دیواری که پشت سرش بود سفید شده بود. به نظر می آمد هنوز مرا نشناخته است.

گفتم "من هستم. لاک وود. مهمان تان. متأسفم. کابوس بدی دیدم و در خواب فریاد کشیدم."

رویش را برگرداند و گفت "آقای لاک وود. خدا لعنت تان بکند. آخر چه کسی به شما اجازه داده که به

این اتاق بیایید و روی این تخت بخوابید؟

بعد صدایش را بلند تر کرد و پرسید "چه کسی؟"

در حالیکه سعی می کردم هر چه زودتر لباسهایم را بپوشم، جواب دادم "پیشخدمت شما، آقای هیتکلیف!

تازه من هم از دست او خیلی عصبانی هستم. هیچ کس نمی تواند در این اتاق پر از روح بخوابد!"

هیتکلیف پرسید "منظورتان چیست؟ گفتید، روح؟"

"بله روح! آن دختر کوچک، کاترین لیتتون یا ارنشاو .. یا ... آه، هر اسم دیگری که دارد.

او گفت نزدیک به بیست سال است که آن بیرون، یک روح سرگردان است. شاید هم این تنبیه بخاطر

شرارتهايش بوده است."

آقای هیتکلیف وحشیانه فریاد کشید "چطور جرأت میکنی با من در مورد او، اینطور صحبت کنی؟"

سعی کردم خوابی را که دیده بودم برایش تعریف کنم.

کمی آرام تر شد و بر روی لبه ی تخت نشست.

سعی می کرد احساساتش را کنترل کند اما تمام بدنش داشت می لرزید.

بالاخره در حالی که اشکهایش را از گوشه ی چشمانش پاک می کرد به حرف آمد و گفت:

"آقای لاک وود، شما می توانید بقیه ی شب را در اتاق من بخوابید. من میخواهم فعلاً همینجا بمانم."

گفتم "نخیر. من امشب دیگر نمی خوابم. به آشپزخانه می روم و همانجا منتظر می مانم تا به محض روشن شدن هوا، اینجا را ترک کنم."

دیگر هم نیازی نیست نگران دیدن دوباره ی من باشید آقای هیتکلیف. همین مدت کوتاهی که در اینجا گذراندم، برای هفت پُشتم بس است!"

هنوز کاملاً از اتاق بیرون نرفته بودم که صاحبخانه ام که گمان کرده بود رفته ام و او در اتاق تنهاست، خود را بر روی تخت انداخت و پنجره را باز کرد و در حالی که گریه می کرد و اشک می ریخت، فریاد می زد

"بیا تو! بیا تو! .. کاترین، بیا، عزیز من، به حرفم گوش کن..."

اما تنها چیزی که به درون اتاق می آمد، برف و سرما بود.

با خودم فکر کردم، "خدایا ... بین چگونه یک کابوس، این همه دیوانگی به راه انداخت؟"

دیگر طاقت مشاهده ی زجر کشیدن آقای هیتکلیف را نداشتم.

به سرعت از پله ها پایین رفتم و یکراست به آشپزخانه رفتم و همانجا منتظر ماندم تا اینکه هوا آنقدر روشن شد تا راه برگشت را پیدا کنم و به خانه برگردم.

وقتی به خانه رسیدم، پیشخدمتم – الن دین^{۱۹} – با خوشحالی به پیشوازم آمد.

او فکر می کرد من در شب طوفانی و برفی دیشب، احتمالاً جان به جان آفرین کرده ام!

گرمای شومینه، دوست داشتنی ترین چیزی بود که در آن لحظه به آن نیاز داشتم.

گرمای آتش، همراه با خوردن یک غذای گرم و خوشمزه، حسایی حالم را جا آورد و دوباره سر حال شدم.

بعد از اتفاقاتی که آن شب ترسناک در وثرینگ هایتز برایم رخ داد، با خودم فکر می کردم که دیگر دلم نمی خواهد با هیچ آدمی حرف بزنم.

^{۱۹} Ellen Dean

اما دیری نپایید که در پایان فردای آن روز، باز احساس تنهایی به سراغم آمد.

از خانم دین، خواهش کردم که بعد از شام بیاید و کمی کنار من بنشیند.

سر صحبت را با او باز کردم و از او پرسیدم که چند وقت است که اینجا زندگی می کند؟

"هجده سال، آقا. از سال ۱۷۸۳، وقتی که خانم ازدواج کردند، من برای مراقبت از او به اینجا آمدم.

و وقتی که او مُرد، من دیگر همینجا به عنوان پیشخدمت، ماندگار شدم."

با کنجکاوی از او پرسیدم "آن خانم که بود؟"

و او جواب داد "کاترین ارثشاو"

آرام زیر لب گفتم "آه.. همان کاترینِ روح مانند من..."

خانم دین اضافه کرد "او با آقای ادگار لیتون که همسایه ی ما بود، ازدواج کرده بود.

آنها صاحب یک دختر به نام کتی^{۲۰} شدند که بعدها با پسر آقای هیتکلیف ازدواج کرد."

با صدایی که نمی توانستم هیجان زدگی ام را در آن پنهان کنم، فریاد زدم:

"اوه، پس او حتماً باید همان بیوه ای باشد که در وثرینگ هایتز زندگی می کند."

"همینطور است، آقا! شما او را دیدید؟"

می دانید... وقتی که او هنوز کودکی بیش نبود، من از او پرستاری می کردم.

بگویید بینم... حالش چطور بود؟ دوست دارم بدانم."

"او خیلی خوب بود، خانم دین. و بسیار زیبا... اما تصور می کنم آدم غمگینی باشد."

"اوه، بیچاره! و ... آقای هیتکلیف ... شما در مورد او چطور فکر می کنید آقای لاک وود؟"

"به نظرم او مرد خشن و سرسختی است.

اما از او خوشم می آید. می توانی در موردش بیشتر برایم بگویی؟"

^{۲۰} Cathy

"خوب... او خیلی ثروتمند و البته خسیس است.

او می توانست همینجا در تراش کراس گرنج زندگی کند، اما اجازه گرفتن را به زندگی در آسایش ترجیح می دهد.

اجازه دهید من هر چه در مورد زندگی او می دانم برای شما تعریف کنم، و آنوقت خودتان قضاوت کنید."

فصل سوم

داستان الن دین - کودکی کاترین و هیتکلیف



"من از کودکی، در وثرینگ هایتز زندگی کردم، چون مادر من خدمتکار خانواده ی ارنشاو بود. آنها خانواده ای بسیار قدیمی هستند که برای قرن‌ها نسل اندر نسل در این خانه زندگی کرده اند.

حتما اسم ارنشاو را بالای سر درِ رودی خانه، دیده اید که بر روی سنگی حک شده است.

من و کاترین و هیندلی ارنشاو در آنجا با هم بزرگ شدیم و همبازی بودیم.

یک روز پدرشان- آقای ارنشاو - از سفری طولانی به خانه بازگشت.

آقای ارنشاو بخاطر تجارت هایی که انجام میداد، شصت مایل تا لیورپول^{۲۱} رفته بود و حالا برگشته بود و مشخص بود که چقدر خسته است.

او در حالی که با دقت، چیزی را در میان بازوانش نگه داشته بود و به سختی می توانستیم بفهمیم چیست،

به ما گفت "ببینید برایتان چه آورده ام؟"

کاترین و هیندلی بیصبرانه منتظر بودند و فکر می کردند که پدر می خواهد تا چند لحظه ی دیگر هدیه ای

^{۲۱} Liverpool

دوست داشتنی به آنها بدهد.

آنها دیگر نتوانستند بیش از این صبر کنند و با اشتیاق به طرف پدر پریدند تا ببینند او چه چیزی را در میان بازوانش پنهان کرده است.

اما هر دوی آنها، خیلی زود ناامید و سرخورده شدند؛ وقتی که دیدند آن چیز، نه یک هدیه ی دوست داشتنی؛ بلکه فقط یک پسر کوچک کولی کثیف و نامرتب است.

آقای ارنشاو برایشان توضیح داد که آن پسرک را تک و تنها در کنار یک خیابان شلوغ در لیورپول پیدا کرده بوده و نمی توانسته او را همانجا رها کند تا بمیرد.

او گفت، این پسر، از این به بعد می تواند در اتاق شما بخوابد.

اما هیندلی و کاترین از اینکه پدر هدیه ای برایشان نیاورده بود، عصبانی بودند و زیر بار نمی رفتند تا اتاقشان را با آن پسرک غریبه شریک شوند.

به هر حال با پافشاری های آقای ارنشاو، اهل خانه مجبور شدند پسرک را بپذیرند.

نام او را هیتکلیف^{۲۲} گذاشتند.

هیتکلیف، هم نام کوچکش بود و هم نام خانوادگی اش.

آخرش هم هیچکس نفهمید که پدر و مادر او که بودند.

بعداً او و کاترین دوستهای خوبی برای هم شدند، اما هیندلی... هیندلی حساسی از او تنفر داشت و حتی گاهی با خشونت تمام، با او رفتار میکرد.

آقای ارنشاو سالخورده، به طرز عجیبی هوای این پسرک را داشت و مراقبش بود و حتی بخاطر او، پسرش را تنبیه می کرد.

هیندلی به خاطر اینکه می دید پدرش اینقدر هیتکلیف را دوست دارد و همیشه مراقبش است، به او حسادت می کرد و همیشه سر این موضوع با پدرش جرّ و بحث می کرد.

پدرش و هیتکلیف، برای او مثل دشمن بودند.

^{۲۲} Heathcliff

البته این وضعیت خیلی دوام نیاورد.

آقای ارشاد و پیر و بیمار شده بود.

هیندلی هم بخاطر تحصیل، به یک مدرسه ی شبانه روزی دوری فرستاده شد.

من امیدوار بودم که با این شرایط جدید، کمی صلح و آرامش به خانه بازگردد و همه ی ما نفس راحتی بکشیم.

اما دیری نگذشت که نوبت آن خدمتکار پیر شد و مدام، برایمان مشکل و ناراحتی ایجاد می کرد.

او مرتب سعی می کرد تا ارباب پیرش را مجبور کند که با بچه ها جدی تر رفتار کند و همیشه از این موضوع شاکی بود و غر می زد که هیتکلیم و کاترین، به اندازه ی کافی برای خواندن انجیل و انجام اعمال مذهبی کلیسا، وقت نمی گذارند.

کاترین هم آن روزها یک دختر وحشی و شرور بود.

ما مجبور بودیم تمام روز، او را زیر نظر داشته باشیم تا یقوت به ما کلک نزند و حقه ای سوار نکند.

او بسیار مغرور بود و دلش میخواست مدام به ما دستور بدهد و امر و نهی کند.

اما با وجود همه ی اینها، به نظرم او زیباترین چهره و شیرین ترین لبخندی را داشت که به عمرم دیده بودم.

وقتی پیشم می آمد و بخاطر کاری که کرده بود اظهار تاسف می کرد، هر چقدر هم که از دستش ناراحت بودم، نمی توانستم او را نبخشم.

کاترین هم مانند پدرش، به هیتکلیم خیلی علاقه داشت و سعی می کرد همیشه هوایش را داشته باشد.

شاید بتوانم بگویم بدترین تنبیه برای کاترین، این بود که او را از هیتکلیم جدا کنند.

در هر صورت آقای ارشاد نمی توانست کاترین و رفتارهایش را درست درک کند و کاترین هم نمیتوانست بفهمد که بخاطر بیماری بود که پدرش تا آن حد، نسبت به او بی طاقت شده بود.

بالاخره آقای ارشاد در یکم اکتبر ۱۷۷۵ درگذشت.

آن شب، یک شب بسیار سرد و طوفانی بود و او مثل همیشه روی صندلی راحتی خود، کنار آتش لم داده بود.

ما همگی کنار هم، در آشپزخانه ی بزرگ نشسته بودیم.

جوزف طبق معمول داشت سر میز انجیل می خواند و کاترین هم سرش را روی زانوی پدرش گذاشته بود.

آقای ارنشاو از اینکه دخترش را در آن لحظه آرام میدید خوشحال بود و کاترین هم، آوازی با صدای آرام برای پدرش می خواند تا او به خواب رود.

من هم خوشحال بودم از اینکه آن جنتلمن پیر، آنقدر خوب و آرام به خواب رفته است.

اما وقتی زمان رفتن به تختخواب رسید و کاترین بازوهایش را دور گردن پدر حلقه کرد تا به او شب بخیر بگوید، ناگهان فریاد کشید "اوه، او مرده! هیتکلیف! او مرده!"

من و هیتکلیف با صدای بلند، گریه می کردیم و نمی توانستیم این اتفاق را به این راحتی بپذیریم.

جوزف به من گفت که سریع به دنبال دکتر بروم و من هم سراسیمه به سمت دهکده دویدم، اما می دانستم که دیر شده است.

وقتی به خانه برگشتم، به اتاق بچه ها رفتم تا اگر به من نیازی داشتند، پیش شان باشم.

برای لحظه ای دم در اتاقشان، گوش ایستادم.

آنها داشتند آن مرد از دنیا رفته را در یک مکان دور و زیبا تصور می کردند.

جایی که از تمام مصائب این دنیا دور بود.

همانطور که به حرفهای آنها گوش میدادم، آرام گریه می کردم و با خودم می گفتم، کاش این آرزو میتوانست به تحقق بیوندد که همه ی ما روزی در آن مکان زیبا دوباره دور هم باشیم.

فصل چهارم

آشنایی کاترین با لیتون ها



هیندلی پس از مدتها دوری، به خاطر مراسم تدفین پدرش به خانه بازگشت. اما موضوعی که بیش از هر چیز دیگری ما را غافلگیر کرد، زنی بود که او همراه با خود آورده بود. او را فرانسیس و همسر خود معرفی کرد. او زنی بلوند و لاغر اندام بود که مدام سرفه می کرد. حالا دیگر هیندلی، ارباب خانه شده بود. او به من و جوزف دستور داد که از این پس، در آشپزخانه ی کوچکی که پشت خانه قرار داشت غذا بخوریم. همانجایی که مخصوص خدمتکارها بود. از آن به بعد، با کاترین و هیتکلیف هم خیلی متفاوت رفتار می شد. کاترین می توانست درسش را ادامه بدهد، اما هیتکلیف بیچاره مجبور بود در مزرعه پا به پای مردان دیگر کار کند. فقط هم اجازه داشت با من و جوزف در آشپزخانه ی پشتی، غذا بخورد.

کاترین و هیتکلایف مثل دو حیوان وحشی بزرگ شدند. هیندلی هیچ کاری به کارشان نداشت. آنها هم اهمیتی به هیندلی نمی دادند و از انجام وظایفی که او برایشان تعیین کرده بود، سر باز می زدند، حتی اگر مورد تنبیه او قرار می گرفتند.

صبح ها اغلب به سمت تپه می دویدند و تمام روز را آنجا می ماندند، فقط برای اینکه هیندلی را عصبانی کنند.

من تنها کسی بودم که در آن خانه، دلش برای آن دو موجود بدبخت می سوخت.

یک شب، موقع خواب، متوجه شدیم که از هر دوی آنها هیچ خبری نیست.

هیندلی حسابی عصبانی شده بود و به من که داشتم از ترس می مردم، دستور داد که در خانه را قفل کنم تا اگر آن دو برگشتند همانجا پشت در بمانند.

اما من دلم نمیخواست که آنها توی این سرما، همه ی شب را بیرون از خانه بمانند.

برای همین پنجره ی اتاقم را باز گذاشتم تا وقتی برگشتند، بتوانند از پنجره ی اتاق من، وارد خانه شوند.

یکدفعه هیتکلایف را دیدم که داشت از پنجره به داخل اتاق می آمد.

وقتی دیدم تنهاست، داشتم از ترس می مردم.

با فریاد پرسیدم "پس کاترین؟ کاترین کجاست؟"

"نگران نباش. او در تراش کراس گرانیج است.

پیش همسایه مان، لیتون ها^{۲۳}. ال، بگذار بیایم تو، بعداً همه چیز را برایت تعریف می کنم."

هر دو آرام و بی سر و صدا به طبقه ی دوم رفتیم تا آنجا بتوانیم راحت تر حرف بزنیم.

به او گفتم "آرام باش! مراقب باش که ارباب را بیدار نکنی. جالا بگو ببینم چه اتفاقی افتاده؟"

"خوب. من و کاترین رفته بودیم تا کمی دو رو بر خانه ی لیتون ها قدم بزنیم.

^{۲۳} Lintons

دوست داشتیم ایزابل^{۲۴} و ادگار^{۲۵} لیتتون را که شنیده بودیم همیشه مثل ما از طرف والدیشان تنبیه میشوند، از نزدیک ببینیم."

گفتم "من فکر می کردم آنها بچه های خوبی هستند و نیازی به تنبیه کردنشان نیست."

"اینطورها هم نیست الن! حدس بزن وقتی داشتیم از بیرون پنجره، داخل اتاق نشیمن را نگاه می کردیم، چه

دیدیم؟ یک اتاق خیلی زیبا با فرشهای نرم و خوشرنگ و دیوارهای روشن.

چقدر من و کاترین دوست داشتیم یکچنین اتاقی داشته باشیم!

اما وسط این اتاق زیبا، ایزابل و ادگار نشسته بودند و سر یک سگ کوچک با هم دعوا می کردند و جیغ و داد می کردند.

الن! نمی دانی آنها چه بچه های احمقی هستند.

من و کاترین، هیچ وقت سر این چیزها با هم دعوا نمی کنیم.

می دانی... با وجود همه ی تنبیه های جوزف و آن هیندلی بدجنس، من باز هم زندگی در همین وثرینگ هایتز را به زندگی در تراش کراس گرنج و در کنار آن دو ابله، ترجیح می دهم."

"صدایت را پایین بیاور، هیتکلیف! آرام تر باش. می خواهی ارباب بفهمد که اینجا هستی؟

اما تو هنوز به من نگفتی که چرا کاترین با تو نیامد؟"

"خوب... می دانی الن.

همانطور که ما داشتیم از پنجره، داخل خانه را دید می زدیم، تا دعوی احمقانه ی آن دو نفر را دیدیم با صدای بلند زدیم زیر خنده، اما آنها صدای ما را شنیدند و سگها را دنبال ما فرستادند.

ما سعی می کردیم از چنگ سگها فرار کنیم، اما یک سگ وحشی بزرگ، پای کاترین را گاز گرفت.

من به سگ حمله کردم و پای کاترین را از بین دندانهایش بیرون کشیدم، اما همانموقع بود که سر و کله ی یکی از مستخدمهای لیتتون ها پیدا شد و دست مرا محکم گرفت.

^{۲۴} Isabella

^{۲۵} Edgar

آنها فکر کرده بودند ما دزد هستیم و من و کاترین را که تقریباً بیهوش شده بود به داخل خانه کشاندند.

من فریاد می کشیدم و سعی می کردم به آنها بفهمانم که ما دزد نیستیم.

خانم لیتتون به محض دیدن ما گفت "دزدهای ولگرد!"

بعد ادامه داد: "این پسر را ببین. حتماً باید یک پسر کولی باشد. به سیاهی ابلیس است!"

کاترین کمی چشم هایش را باز کرد.

و ادگار به محض دیدن کاترین، او را شناخت و آرام در گوش مادرش گفت "مادر. این دختر جوان، دوشیزه ارنشاو است، از وثرینگ هایتز. من او را چند بار در کلیسا دیده ام."

بعد به پای کاترین اشاره کرد و گفت:

"آه! ببینید سگهای ما چه به روزش آورده اند؟ از پایش بدجوری خون می آید."

خانم لیتتون فریاد زد "دوشیزه ارنشاو، با یک پسر کولی؟"

فکر کنم درست می گویی ادگار. این دختر، لباس مشکی پوشیده. آقای ارنشاو هم که به تازگی فوت کرده.

پس حتماً باید خودش باشد. بیا پایش را زود پانسمان کنیم."

بعد با تعجب پرسید "چطور برادرش، هیندلی، اجازه داده که او با این پسرک بی سر و پا، این دور و برها

پلکد؟ آها .. حالا یادم آمد. این پسر، همان پسر بچه ای است که آقای ارنشاو، چندین سال پیش از سفرش

به لیورپول، همراه خود به خانه آورد.

او پسر شروری است. شنیدی همین الان، چه چیزهایی می گفت؟ می ترسم بچه هایم شنیده باشند."

"دیگر طاقت شنیدن حرفهای آن زن را نداشتم.

به طرف باغ دویدم و همانجا ماندم، اما می توانستم از پنجره، داخل اتاق را ببینم.

آنها کاترین را بر روی یک مبل راحتی قرار دادند و زخم پایش را پانسمان کردند.

بعد هم با کیک و نوشیدنی از او پذیرایی کردند.

وقتی خیالم راحت شد که جای کاترین امن است و از او مراقبت می شود، تصمیم گرفتم به خانه بیایم. کاترین برای لیتتون های کودن، مثل تنفسِ هوای تازه بود. از اینکه او را دوست داشتند اصلاً تعجب نکردم. اصلاً چه کسی می تواند کاترین را ببیند و دوستش نداشته باشد. درست نمی گویم ال؟"

در حالی که از این اتفاق خیلی غمگین شده بودم، گفتم "می ترسم تو را بخاطر او تنبیه کنند، هیتکلیف!"

بله. حق با من بود و همینطور هم شد.

هیتکلیف از آن روز از حرف زدن با کاترین منع شد و اگر از این دستور سرپیچی می کرد، برای همیشه از خانه اخراج می شد.

برای کاترین هم آموزش هایی در نظر گرفته شد تا بتواند مانند یک بانوی جوان متشخص، رفتار کند. برای همین، پنج هفته تا کریسمس در تراش کراس گرنج، پیش لیتتون ها ماند، که تا آن موقع پایش کاملاً خوب شده و رفتارش هم بهتر از قبل شود.

فرانسیس ارنشاو در این مدت اغلب به دیدن کاترین می رفت و برایش لباسهای قشنگی میبرد و او را تشویق می کرد تا مراقب ظاهرش باشد.

سرانجام کاترین، پس از یک غیبت طولانی به خانه بازگشت.

او تقریباً آدم دیگری شده بود.

ما به جای آن دختر وحشی که وجودش پر از انزجار بود، با یک خانم متشخص جوان و زیبا مواجه شدیم که بسیار متین و آرام بود.

کاترین بعد از اینکه با همه ی ما احوالپرسی کرد، سراغ هیتکلیف را گرفت.

هیندلی، هیتکلیف را صدا زد و گفت: "بیا جلو هیتکلیف. تو هم مثل بقیه ی خدمتکارها اجازه داری بازگشت کاترین را به خانه خوشامد بگویی."

هیتکلیف، تمام روز بیرون از خانه کار کرده بود و سر و رو و لباسهایش حسابی سیاه و کثیف بود.

با اینحال، کاترین با خوشحالی به سمت او دوید تا او را ببوسد.

اما بعد با خنده گفت "چقدر به نظرم خنده دار شدی! شاید بخاطر این است که من این مدت با ادگار و ایزابل بودم و آنها همیشه تمیز و مرتب بودند.

خوب، هیتکلیف، بگو ببینم، مرا که فراموش نکردی؟"

اما پسرک مغرور که با این حرف کاترین شرمسار شده بود، ابتدا هیچ جوابی نداد.

اما دیگر طاقت نیاورد و در حالی که گریه می کرد و سعی می کرد از اتاق بیرون برود، بلند فریاد زد:

"اجازه نمی دهم به من بخندی و مرا تحقیر کنی."

کاترین محکم دستش را گرفت و نگذاشت از اتاق بیرون برود.

"چرا عصبانی می شوی هیتکلیف؟ من فقط برای این خندیدم که ... تو کمی عجیب به نظر می رسی. همین!

آخر خیلی کثیف هستی."

هیتکلیف در حالی که با ناراحتی به دستها، و لباس های جدید کاترین نگاه می کرد، دستش را از بین دست او بیرون کشید و گفت:

"لازم نکرده دست مرا بگیری."

من دلم می خواهد کثیف باشم و همیشه هم همینقدر کثیف باقی بمانم."

وقتی داشت با آن احساس بدبختی، اتاق را ترک می کرد، صدای هیندلی و همسرش فرانسیس را شنیدم که

بلند بلند می خندیدند و از موفقیت آمیز بودن نقشه ای که برای دور نگه داشتن کاترین و هیتکلیف از هم،

کشیده بودند، راضی و خوشحال به نظر می رسیدند.

روز بعد، روز کریسمس بود.

ادگار و ایزابل برای ناهار دعوت شده بودند، اما مادرشان به شرطی با این دعوت موافقت کرده بود که

فرزندانش را از آن پسرک ولگرد دور نگه دارند.

خیلی دلم برای هیتکلیف می سوخت.

وقتی هنوز خانواده ی ارنشاو از کلیسا به خانه برگشته بودند، به او کمک کردم تا خودش را بشوید و لباس تمیز بپوشد.

وقتی سرش را می شستم، غُر زدم و به او گفتم "تو خیلی مغروری هیتکلیف. باید به این فکر کنی که کترین هم از اینکه نمی توانی با هم باشید، غمگین است.

به این ادگار لیتون هم اینقدر حسادت نکن."

هیتکلیف گفت "ای کاش من هم چشمهای آبی و موهای بور ادگار را داشتم! کاش من هم می توانستم مثل

او خوب رفتار کنم و کاش من هم می توانستم به اندازه ی او خوشبخت باشم."

به او گفتم "او هیچ یک از ویژگیهای خوب تو، مثل هوش و شخصیت تو را ندارد.

و اگر تو صاحب یک قلب پاک باشی، چهره ی زیبایی هم خواهی داشت.

چه کسی می داند پدر و مادر تو چه کسانی بوده اند؟ اصلاً شاید پادشاه و ملکه بوده اند!

خیلی مهم تر از لیتون ها!"

خلاصه سعی کردم هیتکلیف را تشویق کنم تا اعتماد بنفسش را دوباره به دست بیاورد.

اما وقتی ارنشاو ها و لیتون ها از کلیسا برگشتند، اولین کاری که هیندلی انجام داد این بود که سر هیتکلیف

داد کشید.

"از جلوی چشمم دور شو، و تا وقتی غذایمان تمام نشده این طرفها نبینمت!

وگرنه آن موهای بلندت را آنقدر می کشم تا از این هم که هست درازتر شود."

همان لحظه ادگار گفت "همین حالا هم موهایش دراز است."

هیتکلیف از کوره در رفت.

فقط اون دور و برها دنبال یک شمشیر می گشت تا حساب ادگار را برسد.

تنها چیزی که در دسترسش بود، یک ظرف پر از سس بود که برداشت و توی صورت ادگار پرت کرد.

فریاد ادگار به آسمان رفت.

هیندلی فوراً هیتکلیف را گرفت و او را به زور به طبقه ی دوم کشاند.

کاترین گریه می کرد و می گفت "مطمئنم که هیندلی او را کتک خواهد زد. متنفرم از وقتی که هیتکلیف تنبیه می شود. ادگار همه اش تقصیر تو بود. چرا اذیتش کردی؟ چرا آن حرف را به او زدی؟"

ادگار که نیت بدی از آن حرف نداشت، همانطور که اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت "من کاری نکردم... من به مادرم قول داده بودم که با او حرف نزنم و من در مورد او حرف زدم نه با او!"

کاترین با لحن تحقیرآمیزی ادامه داد "خوب.. حالا گریه نکن. تا حالا هم به اندازه ی کافی در دسر درست کردی. ساکت باش! برادرم دارد می آید."

هیندلی با صورت برافروخته برگشت. "ادبش کردم. برویم ناهار بخوریم."

به نظر می رسید همه هیتکلیف را فراموش کرده باشند، اما من حواسم به کاترین بود که صورتش غمگین بود و چیزی نمی خورد.

می دانستم که بخاطر دوستش غمگین است.

هنگام غروب بود که گروهی از نوازندگان و رقصنده ها در سالن اصلی همه را سرگرم کردند.

کاترین را آنجا ندیدم. حدس زدم شاید از این فرصت استفاده کرده و به سراغ هیتکلیف رفته باشد.

دنبال او به طبقه ی بالا رفتم. حدسم درست بود.

کاترین تلاش می کرد تا از گوشه ی در، با هیتکلیف حرف بزند.

من که می ترسیدم دیگران متوجه غیبت کاترین بشوند به او التماس کردم تا برگردد.

اما او می گفت فقط در صورتی آنجا را ترک می کند که هیتکلیف هم همراه او بیاید.

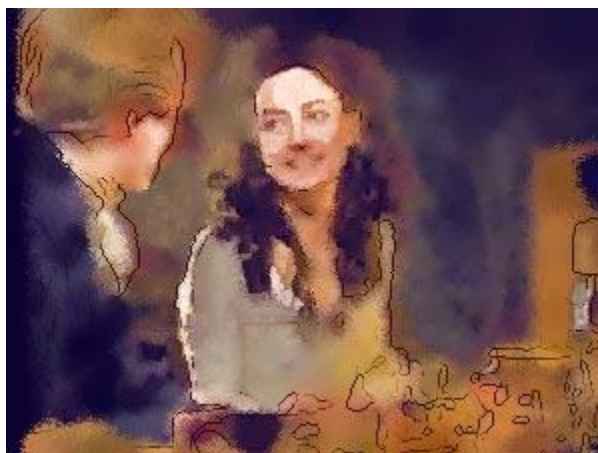
در قفل شده ی اتاق را باز کردم و با هم به آشپزخانه رفتیم.

هیتکلیف همانطور که کنار اجاق آشپزخانه ایستاده بود گفت: "فقط امیدوارم هیندلی قبل از اینکه از او

انتقام نگیرم، نگیرد. حتماً یک روز، بخاطر رفتاری که با من داشت پشیمان خواهد شد."

فصل پنجم

کاترین و ادگار



تابستان همان سال بود که فرانسیس - همسر هیندلی - اولین و آخرین فرزندش را به دنیا آورد.

آن ها نام پسرشان را هیرتون^{۲۶} گذاشتند.

اما زن بیچاره که برای مدت زیادی مریض بود و آخرش هم نفهمیدیم بیماری اش چه بود، خیلی زود پس از تولد هیرتون درگذشت.

در قلب هیندلی فقط برای دو نفر جا بود. یکی همسرش و دیگری خودش!

وقتی فرانسیس از دنیا رفت، او به ناامیدی مطلق دچار شد.

نه گریه می کرد و نه دعا می کرد.

فقط، هر روز مست می کرد و لعنت و ناسزا بود که نثار همه ی ما می کرد.

آنقدر بد اخلاق شده بود که تمام خدمتکارها به جز من و جوزف، او را ترک کردند.

جوزف که از اینکه می توانست با بد دهانی و گفتن جمله هایی از انجیل، ارباب بدکار خود را سرزنش کند

^{۲۶} Hareton

لذت می برد.

من هم که نمی توانستم دوشیزه کاترین را تنها بگذارم.

رفتار ارباب، الگوی بدی برای کاترین و هیتکلیف شده بود.

کاترین در پانزده سالگی، به زیباترین دختر منطقه های اطراف تبدیل شده بود.

اما او خیلی خودخواه بود و سر یک موضوع کوچک، زود جوش می آورد و عصبانی می شد.

گویی او زندگی دوگانه ای پیدا کرده بود.

در وترینگ هایتز، تحت تاثیر هیتکلیف، هیندلی را اذیت می کرد، جوزف را تمسخر می کرد و با من با بی ادبی رفتار می کرد.

اما در تراش کراس گرنج، که بعضی وقتها به ملاقات لیتون ها می رفت، مودب و باهوش و سرگرم کننده بود و همه ی لیتون ها او را دوست داشتند.

ادگار بینوا هم که عاشق او شده بود.

هیتکلیف در آن زمان شانزده ساله بود. او دیگر فرصتی برای درس خواندن نداشت چون مجبور بود هر روز، ساعتها در مزرعه کار کند و بخاطر همین، همیشه خسته و بیحوصله بود.

هر وقت به او نگاه می کردی، حس می کردی که چهره اش عصبی و خسته است.

هیچوقت هم سعی نمی کرد خودش را تمیز و مرتب کند. انگار دلش می خواست مردم او را دوست نداشته باشند.

او و کاترین هنوز هم اوقات زیادی را با هم می گذراندند، اما هیتکلیف، دیگر مثل قبل با علاقه و اشتیاق با

کاترین صحبت نمی کرد، و اگر کاترین دستش را می گرفت یا می خواست او را ببوسد، عصبانی می شد.

یک روز، بعدازظهر، وقتی هیندلی به شهر رفته بود و در خانه نبود، هیتکلیف بعد از صرف ناهار، به اتاق

نشیمن آمد.

من داشتم به کاترین کمک می کردم تا موهایش را مرتب کند.

کاترین، ادگار را به خانه دعوت کرده بود تا از نبودن هیندلی استفاده کند و او را ببیند.

هیتکلیف پرسید: "کاترین. چرا پیراهن ابریشمی ات را پوشیدی؟ قصد داری بعدازظهر جایی بروی؟ قرار

که نیست با کسی ملاقات کنی؟ نه؟ یعنی امیدوارم..."

کاترین جواب داد: "نه... فکر نمی کنم... اما هیتکلیف، مگر تو نباید الان سر کار باشی؟"

"هیندلی بدکار، خیلی زود بر می گردد. وقتی او نیست، من در تعطیلات به سر می برم.

امروز هم دیگر نمی خواهم کار نمی کنم و دلم می خواهد بعدازظهر را با تو بگذرانم."

کاترین برای لحظه ای به فکر فرو رفت.

به هر حال او داشت خودش را برای ملاقات با ادگار آماده می کرد.

"بین هیتکلیف. ادگار و ایزابل قرار است بعد ازظهر به اینجا بیایند.

اگر آنها بیایند و تو را اینجا ببینند، بعداً بخاطر کار نکردن سرزنش خواهی شد."

هیتکلیف گفت: "به الن بگو به آنها بگوید که تو نمی توانی آنها را ببینی.

اصلاً همیشه آن دو هستند که بیشترین وقت تو را به خودشان اختصاص می دهند و تو دوست داری بیشتر

با آنها وقت بگذرانی تا با من."

کاترین با عصبانیت پرسید: "خوب اصلاً من چرا باید وقتم را با تو بگذرانم؟ تو چه حرفی داری که با من

بزنی؟ چطوری میخواهی مرا سرگرم کنی؟"

هیتکلیف فریاد زد: "تو هرگز قبلاً به من نگفته بودی که همنشینی با من را دوست نداری کاترین!"

همانموقع صدای اسبی از بیرون شنیده شد و چیزی نگذشت که ضربه ی آرامی، در را به صدا در آورد.

ادگار وارد خانه شد، در حالی که نمی توانست شادی و شغف ناشی از دعوت غیر منتظره ی کاترین را در

صورتش پنهان کند.

همانموقع با ورود ادگار، هیتکلیف با شتاب، از خانه بیرون رفت.

ادگار مودبانه پرسید: "خیلی که زود نیامده ام؟"

کاترین جواب داد: "نه، اصلاً."

بعد رو به من کرد و گفت "الن، ما را تنها بگذار."

من هم همانطور که وانمود می کردم دارم اسباب و اثاثیه ی اتاق را گردگیری می کنم، گفتم:

"من فقط دارم کارم را انجام می دهم دوشیزه کاترین."

آخر، هیندلی به من سفارش کرده بود که اگر ادگار لیتون به دیدن کاترین آمد، من هم آنجا حضور داشته باشم.

کاترین با عصبانیت به طرف من آمد و آرام توی گوشم گفت "الن، به تو میگویم برو بیرون."

و همانطور که پشتش به ادگار بود بازوی من را با نهایت بیرحمی فشار داد.

من هم جیغ زدم "اوه"

می خواستم ادگار بفهمد چه اتفاقی افتاده.

و داد زدم "چه کار می کنی دوشیزه خانم؟ تو حق نداری با من اینطور رفتار کنی و به من آسیب بزنی."

کاترین با عصبانیت فریاد زد "من اصلاً به تو دست نزدم! تو یک دروغگویی!"

و حرفش تمام نشده بود که یک سیلی محکم به صورت من خواباند.

ادگار شوکه شده بود و داد می زد: "کاترین! عشق من. کاترین!"

هیرتون کوچولو هم که ول نمی کرد و هر کجا که من می رفتم دنبال من می آمد، با همان لحن کودکانه

اش گفت "عمه کاترین بدجنس!"

کاترین، هیرتون را بلند کرد و آنقدر آن بیچاره را باعصبانیت تکان داد که جیغ بچه در آمد.

ادگار طاقت نیاورد و به سمت کاترین دوید تا او را متوقف کند.

اما کاترین فوری به سمت ادگار چرخید و با ضربه ی محکمی او را نقش بر زمین کرد.

مرد جوان که با حالتی شوکه و وحشتزده نگاه می کرد، بلند شد و مستقیم به سمت در خروجی رفت.

کاترین فریاد کشید "کجا می روی ادگار لیتون؟ تو که نمی خواهی مرا ترک کنی؟"

اگر بروی تمام شب، برای بیچارگی خودم گریه خواهم کرد."

ادگار جواب داد "چطور می توانم یک لحظه ی دیگر هم اینجا بمانم، وقتی اینطور مرا هل می دهی و به

گوشه ای پرت می کنی؟ تو واقعا مرا ترساندی و شرمسارم کردی. دیگر پایم را اینجا نخواهم گذاشت."

کاترین گریه می کرد و می گفت:

"باشد. اگر می خواهی برو. جلویت را نمی گیرم. اما بدان، من آنقدر گریه خواهم کرد تا مریض شوم."

و خودش را کف زمین انداخت و شانه هایش از گریه تکان می خورد و صورتش از اشک خیس شده بود.

ادگار تا دم در رسیده بود، اما یک لحظه مردد شد و همانجا ایستاد.

من سعی می کردم او را تشویق کنم که پشیمان نشود و خانه را ترک کند.

به او گفتم "دوشیزه خانم فقط یک کودک خودخواه است، آقا!

بهتر است به خانه بروید و او را فراموش کنید."

اما او چشم از کاترین بر نمی داشت.

می دانستم که امیدی به او نیست!

در آن لحظه هیچ چیز نمی توانست او را از کاترین دور کند.

در را که نیمه باز نگه داشته بود بست و به داخل اتاق برگشت.

آنها را با هم تنها گذاشتم و با هیرتون کوچولو به آشپزخانه رفتم، و کمی همانجا ماندم.

اما وقتی برگشتم تا به آنها خبر دهم که هیندلی به خانه بازگشته است، متوجه شدم که آن بگو مگو ها، آن

دو را به هم نزدیک تر کرده است!

فصل ششم

هینکلیف ناپدید می شود



هیندلی در حالی که به طرز وحشتناکی سوگند می خورد، وارد آشپزخانه شد.

همیشه از این میترسیدم که هیندلی - چه از روی تصادف چه از روی عمد - به پسرش آسیب بزند.

مخصوصاً هر وقت که مست بود سعی میکردم هیرتون را از دسترسش دور نگه دارم.

داشتم سعی کردم هیرتون را توی یکی از کابینتها مخفی کنم که هیندلی از راه رسید، مرا گرفت و بچه را از دستم قاپید و با عصبانیت فریاد کشید:

"تو میخواستی پسر مرا توی کابینت مخفی کنی؟ آره؟"

همانموقع یکی از چاقوهای آشپزخانه را برداشت و چاقو را بین دندانهای من فشار داد و گفت:

"به کمک شیطان، کاری می کنم که این را ببلی، الن!"

من نترسیدم، چون می دانستم که او قصد صدمه زدن جدی به من را ندارد.

برای همین، آرام، چاقو را از میان دهانم بیرون آوردم.

هیندلی به سمت پسر کوچولو که حسابی ترسیده بود برگشت و گفت:

"اما این نمی تواند پسر من باشد. میتواند؟"

اگر هست، پس باید بخاطر اینکه به استقبال من نیامد تا به پدرش خوشآمد بگوید تنبیه شود.

شاید هم بهتر باشد گوشش را ببرم."

اما ناگهان رفتارش تغییر کرد.

"نه هیرتون، دلبندم. گریه نکن!"

منو بیوس. پدرت رو بیوس. چی؟ نمی بوسی؟ پس گردنت رو میشکنم!"

بعد او را بغل کرد و سعی کرد او را با خود به طبقه ی دوم ببرد.

هیرتون بیچاره حسابی ترسیده بود و به طرز وحشیانه ای جیغ می کشید.

ناگهان هیندلی با شنیدن صدایی، روی پله ها متوقف شد.

هیتکلیف وارد خانه شده بود و پایین پله ها ایستاده بود و داشت به هیندلی نگاه میکرد.

هیندلی که انگار یادش رفته بود هیرتون را بغلش گرفته، دستهایش را رها کرد و هیرتون از پله ها به پایین

سقوط کرد.

من که از وحشت، نمی توانستم نفس بکشم، قدرت هیچ عکس العملی را نداشتم.

اما دیدم که هیتکلیف، بچه را توی هوا گرفت و به او خیره شد.

حتما تأسف می خورد که جان فرزندِ دشمنش را نجات داده.

من آن بچه ی بینوای کوچولو را از هیتکلیف گرفتم و در آغوشم فشردم و با گریه گفتم "ببینید چکار کردید

آقای هیندلی! نزدیک بود پسران را به کشتن بدهید. اگر مادرش زنده بود، چه می گفت؟"

"او را از جلوی چشم من دور کن الن!"

و تو، هیتکلیف. تو هم هر چه زودتر از جلوی چشمم گمشو. نمیخواهم امشب تو را بکشم، مگر اینکه

احتمالاً خانه را به آتش بکشم. بستگی دارد به اینکه چه احساسی داشته باشم."

و بعد لیوان شرابش را روی سرش خالی کرد.

با التماس گفتم "اینقدر شراب ننوشید، آقای هیندلی."

هیندلی با صورتی برافروخته گفت:

"چه فرقی می کند؟ برو بیرون. با هردوی شما هستم. هردویتان بروید به جهنم!"

ما هم او را با تمام دشنام ها و ناسزاهایی که به ما داده بود تنها گذاشتیم و به آشپزخانه رفتیم.

هیتکلیف زیر لب می گفت "چقدر حیف است که شراب او را نمی کشد!

دکتر کنت^{۲۷} می گوید او خیلی قوی است و از همه ی ما بیشتر عمر خواهد کرد."

این را گفت و از در بیرون رفت.

(فکر کردم به مزرعه رفته اما بعداً فهمیدم که او زیر پنجره نشسته بوده و هر حرفی را که بعداً در آنجا زدیم شنیده بود!)

داشتم برای هیرتون کوچولو آواز می خواندم تا بخوابد که کاترین به آشپزخانه آمد.

آرام گفت "الن، تنهایی؟ .. هیتکلیف کجاست؟"

"او رفت به مزرعه."

کاترین با چشمهای نگران و غمگین نگاهم کرد.

حتی یکی دو اشک را هم روی صورتش دیدم که برق می زد.

اما فراموش نکرده بودم که او چقدر همیشه دروغ می گفت و با من بدرفتاری می کرد.

مثل بدرفتاری که همین امروز با ادگار کرد.

برای همین دلم برایش نسوخت و دلم نمی خواست با او حرف بزنم.

آخرش با مهربانی لبخند زد و گفت:

^{۲۷} Dr Kenneth

"الن. می خواهم رازی را به تو بگویم. قول میدهی آن را به هیچکس نگویی؟"

باید به تو بگویم. من به نصیحت تو نیاز دارم.

امروز ادگار لیتون به من پیشنهاد ازدواج داد و من هم به او جواب دادم.

حالا قبل از اینکه بگویم جوابم مثبت بود یا منفی، به من بگو باید چه جوابی به او میدادم؟"

"جدا؟ دوشیزه کاترین، آخر من از کجا بدانم؟ شاید شما پیشنهاد او را رد کرده اید.

او باید یک احمق به تمام معنی باشد که چنین پیشنهادی به شما بدهد، آنهم بعد از اینکه شما همین

بعد از ظهر، آنقدر بی ادب و خشن با او رفتار کردید."

او جواب داد "من به او جواب مثبت دادم الن!

فکر می کنی نباید اینکار را میکردم؟ آره؟ تو چه فکر می کنی؟"

پرسیدم "اول بگو ببینم، آیا تو او را دوست داری؟"

"البته که دوستش دارم."

"چرا دوستش داری دوشیزه کاترین؟"

"خوب دوستش دارم. همین کافی است. تازه او خوشتیپ و دوست داشتنی است."

سرم را تکان دادم و گفتم "اوه، چه بد! و چون او هم عاشق تو هست. این دیگه بدتر."

"چون او ثروتمند است و من با ازدواج با او به مهمترین زن مناطق این اطراف تبدیل می شوم."

"این دیگر بدتر شد!

اما مردان خوش تیپ و جوان و ثروتمند زیادی در دنیا وجود دارد. چرا با یکی از آنها ازدواج نمی کنی؟"

"من هیچکدام از آنها را نمی شناسم. من فقط ادگار را می شناسم."

"خوب، بگو ببینم، پس چرا خوشحال نیستی دوشیزه کاترین؟"

تو ادگار را دوست داری. ادگار هم تو را دوست دارد.

برادرت هم که راضی است و حتما از شنیدن این خبر خشنود خواهد شد. والدین ادگار هم همینطور.

پس مشکل کجاست؟"

کاترین در حالیکه سرش را تکان میداد و به قلب اش اشاره می کرد، گفت:

"مشکل اینجاست! اینجا! در قلبم و روحی که می داند من دارم اشتباه می کنم.

الن، من نمی توانم بدون هیتکلیف زنده بمانم! روح من و او یکی است.

من هیچ وجه مشترکی با ادگار ندارم. اما با هیتکلیف هم نمی توانم ازدواج کنم.

هیندلی کاری کرده که او به یک کارگر مزرعه ی بدبخت و کسل کننده تبدیل شود.

او هر گز نخواهد فهمید که چقدر دوستش دارم."

جمله ی کاترین که تمام شد، ناگهان صدایی را از بیرون پنجره شنیدم و وقتی به بیرون نگاه کردم، هیتکلیف

را دیدم که به پایین پرید و به سرعت از آنجا دور شد.

حدس زدم هیتکلیف باید تا آنجایی از صحبت های کاترین را شنیده باشد که گفت نمی تواند با او ازدواج

کند، و از آنجا به بعدش را... حتما دیگر دلش نمیخواسته بشنود!

گفتم: "آرام باش! دوشیزه کاترین. فقط تصور کن چقدر برای هیتکلیف سخت است که بخواهی با آقای

ادگار ازدواج کنی. اگر او را ترک کنی، او دیگر هیچ دوستی نخواهد داشت."

کاترین با عصبانیت گفت: "او را ترک کنم؟ چرا من و او باید از هم جدا شویم؟ چه کسی می تواند ما را

از هم جدا کند؟ هیچ کس جرات ندارد اینکار را بکند.

ادگار هم باید یاد بگیرد که او را به عنوان دوست من بپذیرد.

الن! تو تا حالا به این فکر نکرده ای که اگر من و هیتکلیف با هم ازدواج کنیم، چقدر فقیر می شویم؟

اما اگر من با ادگار ازدواج کنم، میتوانم با ثروت شوهرم به او هم کمک کنم."

من که از شنیدن این حرف کاترین شوک زده شده بودم، گفتم:

"این بدترین دلیلی است که تو میتوانی برای ازدواج با ادگار داشته باشی."

"اینطور نیست الن! هیتکلیف برای من، از خودم هم مهم تر است."

عشق من برای ادگار مثل برگهای روی درختهاست، مطمئن هستم با گذر زمان دستخوش تغییر خواهد شد و همچون برگ زردی از شاخه فرو خواهد افتاد.

اما عشقی که من به هیتکلیف دارم، مانند صخره ای است که محکم بر روی زمین، آرام گرفته - شاید زیبا نباشد، اما غیرقابل تغییر است. او همیشه در قلب من جای دارد."

همان موقع جوزف وارد آشپزخانه شد.

آرام به کاترین گفتم که مطمئنم هیتکلیف بعضی از حرفهای او را شنیده است.

کاترین با شنیدن این جمله ی آخر من، از جا پرید و با چشمانی هراسناک به من زد و بلافاصله از خانه بیرون رفت تا به دنبال هیتکلیف بگردد.

اما معلوم نبود هیتکلیف کجا رفته، چون هر کجای خانه و اطراف خانه را گشتیم، او را پیدا نکردیم.

او نه تنها آن شب به خانه نیامد، بلکه تا چند شب بعد هم خبری از او نشد.

نیمه شب بود و ما هنوز منتظر برگشتن او بودیم.

وزش باد شدیدتر شده بود و صدای زوزه اش از درون دودکش به طرز ترسناکی عبور میکرد و تمام خانه را در بر می گرفت.

از شدت باد، شاخه ی بزرگی از درخت شکست و با صدای وحشتناکی روی پشت بام افتاد.

جوزف که حسابی ترسیده بود، روی زانوهایش نشسته بود و دعا میکرد.

قطره های باران به شدت پشت پنجره می خورد و سرو صدایی راه افتاده بود.

موها و لباسهای کاترین که هنوز بیرون خانه ایستاده بود، کاملاً خیس شده بود.

ما که دیگر از برگشتن هیتکلیف ناامید شده بودیم، تصمیم گرفتیم برویم و بخوابیم.

کاترین در آشپزخانه خوابید و هرچه اصرار کردم به اتاقش برود قبول نکرد.

هیتکلیف، آن شب به خانه نیامد و صبح وقتی از خواب برخاستیم، متوجه شدیم که کاترین به شدت تب کرده و مریض شده است.

این کسالت برای چند هفته طول کشید تا بالاخره توانست از تخت بیرون بیاید.

وقتی بهبودیش را به دست آورد، از او دعوت شد تا برای مدتی در تراش کراس گرنج بماند.

متاسفانه خانم و آقای لیتتون، به فاصله ی کمی از یکدیگر بیمار شدند و از دنیا رفتند.

کاترین دوباره پیش ما برگشت، اما اینبار مغرورتر و حساس تر از همیشه.

دکتر کنت به ما هشدار داده بود که اگر او دوباره مریض شود، بیماریش می تواند اینبار بسیار خطرناک و کشنده باشد.

او به ما توصیه کرد بگذارید هر کاری که دلش می خواهد انجام دهد و کاری نکنید که عصبانی شود.

بخاطر همین مجبور شده بودیم از هر دستوری که او میداد اطاعت کنیم و من و جوزف دیگر اجازه نداشتیم با او به تندی حرف بزنیم.

ادگار لیتتون هنوز عاشق کاترین بود و وقتی سه سال بعد از مرگ والدینش با کاترین ازدواج کرد، خودش را شادترین مرد کره ی زمین می دانست.

کاترین به من اصرار کرد که پیش او بمانم.

پس من هم با آنها به تراش کراس گرنج نقل مکان کردم.

اگر چه از اینکه مجبور بودم از هیرتون کوچولو دور شوم و او را با پدرش تنها بگذارم خیلی غمگین بودم. "خوب... آقای لاک وود... خیلی دیر وقت است."

بهرتر است به رختخواب بروید و بخوابید. وگرنه فردا مریض می شوید.

من می توانم ادامه ی داستان را وقت دیگری برایتان تعریف کنم."

در حقیقت، همان هم شد و فردا که از خواب برخاستم، احساس کسالت شدیدی داشتم.

شب وحشتناکی که در وثرینگ هایتز تجربه کرده بودم، دلیل بیماری من بود و بخاطرش آقای هیتکلیف را سرزنش می کردم.

دکتر کنت، به من هشدار داد تا بهار نمی توانم از خانه بیرون بروم.

تنها کاری که در این مدت می توانستم بکنم این بود که روی تخت دراز بکشم، به زوزه ی باد گوش بدهم

و به ستاره های آسمان خیره شوم.

پس، از خانم دین خواهش کردم که به طبقه بالا بیاید و بقیه داستانش را تعریف کند.

و او گفت از اینکه می تواند ادامه ی این داستان را تعریف کند، خوشحال است .

فصل هفتم

بازگشت هیتکلیف



سال ۱۷۸۳

خوب آقا. وقتی دوشیزه کاترین، خانم لیتون شد و ما برای زندگی به تراش کراس گرنج رفتیم، باید اعتراف کنم که از رفتار کاترین بسیار شگفت زده شده بودم.

او با شیفتگی و مهربانی زیادی با همسرش رفتار می کرد، و همینطور با خواهر ادگار، ایزابل.

البته ادگار هم همیشه در اضطراب و دلواپسی برای کاترین به سر میبرد، و همیشه مراقب بود تا مبادا کسی از دستورات کاترین سرپیچی کند یا او را عصبانی کند.

اگر کاترین برای مدتی افسرده می شد، ادگار خودش را بخاطر بیماری او سرزنش می کرد و با او همدردی و برایش دلسوزی می کرد.

اما باور داشتم که آن دو در اکثر اوقات، عشق عمیقی را به هم ابراز می کردند.

اما بدبختانه این وضعیت، مدت زیادی طول نکشید.

یک روز، دم غروب بود و از باغ، سیب چیده بودم و می خواستم با سبد پر از سیب وارد خانه شوم که از پشت سرم صدایی راشنیدم که می گفت "الن، تویی؟"

صدای عمیقی بود.

برگشتم ببینم او کیست.

و مرد قد بلند و سیاه چهره ای را دیدم که در تاریکی، نزدیک در آشپزخانه ایستاده بود.

پرسید " مرا نمیشناسی؟ ببین، من غریبه نیستم."

وقتی او را شناختم، با تعجب فریاد زدم:

"چی! ... هیتکلیف، واقعا خودت هستی؟"

آخر از وقتی که او ناپدید شده بود، چهار سال می گذشت.

بله، خودم هستم."

بعد بلافاصله به پنجره نگاه کرد و پرسید:

" آنها خانه هستند؟... کترین کجاست؟ به من بگو الن! باید با او حرف بزنم."

با بی میلی جواب دادم " مطمئن نیستم بتوانی او را ببینی. می خواهی او را شوکه کنی؟"

با بی حوصلگی گفت " برو به او بگو من اینجا هستم الن! نگذار بیشتر از این رنج بکشم."

او را ترک کردم تا در طبقه دوم، خانم و آقای لیتون را پیدا کنم.

آن دو نفر آنقدر آرام در کنار هم نشسته بودند و در کمال آرامش از پنجره به منظره ی بیرون چشم دوخته بودند، که دلم نمی آمد آرامش شان را به هم بزنم.

اما چاره ای نداشتم که پیغامم را تحویل آنها بدهم.

آرام گفتم "مردی در بیرونِ خانه می خواهد شما را ببیند، مادام!"

"باشد الن! می روم پایین، تا او را ببینم."

وقتی اتاق را ترک می کرد گفت "الن! تا بر می گردم لوازم چای را آماده کن."

آقای ادگار پرسید "او کیست، الن؟"

"هیتکلیف، آقا! یادتان می آید؟ او قبلاً در وثرینگ هایتز زندگی می کرد."

فریاد کشید "چی؟ همان پسر کولی که در مزرعه کار می کرد؟"

"اگر خانم لیتون بشنود که در مورد او اینطور حرف می زنید، عصبانی می شود آقا!"

وقتی هیتکلیف از اینجا رفت، او خیلی افسرده شد. می دانید. او خیلی به هیتکلیف محبت داشت."

آقای ادگار که گویی نمی خواست جمله های آخر مرا بشنود، سرش را از پنجره بیرون کرد و همسرش را

صدا زد "عشق من! آنجا توی سرما، نیست. میهمانت را اگر آدم خاصی است بیاورش تو."

کاترین، شتابان، در حالیکه نفس نفس می زد، از پله ها بالا آمد و بازوانش را دور گردن شوهرش حلقه کرد

و گفت "اوه! ادگار. هیتکلیف برگشته."

آقای ادگار با کج خلقی گفت: باشد، باشد، نیازی نیست که اینهمه هیجان زده شوی!"

"می دانم تو از او خوشت نمی آید، اما لطفاً خواهش می کنم الان با او دوست باش."

نباید از او بخواهم به طبقه ی بالا بیاید؟"

"تو که نمی خواهی او را به اتاق نشیمن مان دعوت کنی؟"

فکر نمی کنی آشپزخانه برای او مناسب تر باشد؟"

کاترین نیمی عصبانی و نیمی خندان به شوهرش نگاهی انداخت و گفت:

"نه. من نمی توانم توی آشپزخانه بنشینم."

بعد ادامه داد "الن! دو تا میز بیاور. یکی برای اربابت و دوشیزه ایزابل و دیگری برای من و هیتکلیف."

ما جدا از آنها می نشینیم. آخر ما در سطح پایین تری هستیم.

ادگار عزیز من! آیا این تو را راضی می کند؟ سریع تصمیم بگیر."

آقای ادگار رو به من کرد و گفت "الن! برو و او را با خودت به اینجا بیاور." و تو کاترین. سعی نکن احمقانه رفتار کنی. یادت نرود که او فقط یک خدمتکار است." وقتی هیتکلیف وارد اتاق نشیمن شد، از اینکه چقدر تغییر کرده بود، شگفت زده شدم. نگاهش پر از اعتماد به نفس بود و رفتارش مثل گذشته خشن و بی ادبانه نبود. اگر چه هنوز می توانستم آن آتش سیاه را در چشمانش ببینم، اما آن پسر بچه ی کارگر مزرعه، دیگر به یک مرد جنتلمن تبدیل شده بود.

آقای ادگار هم که به اندازه ی من متعجب شده بود، سعی می کرد به طرز مودبانه ای به هیتکلیف خوشامد بگوید. اما هر چه بیشتر به چهره ی خوشحال و هیجان زده ی همسرش نگاه میکرد، بیشتر احساس آزرده گی می کرد.

کاترین در حالی که دست هیتکلیف را در دست گرفته بود، با فریادی از شوق گفت:

"هیتکلیف! حتما فردا فکر می کنم که خواب دیده ام که تو را لمس کرده ام.

اما تو چقدر بیرحمانه ما را ترک کردی و چهار سال سکوت کردی و هرگز به من فکر نکردی."

هیتکلیف آرام جواب داد "من بیشتر از آنچه که تو به من فکر میکردی به تو فکر می کردم کاترین! من شنیدم که تو ازدواج کردی و آمدم تا برای یکبار هم که شده تو را ببینم و بعد انتقامم را از برادرت هیندلی بگیرم. اما این خوشامدگویی تو، ممکن است نقشه های مرا عوض کند.

می دانی. من از وقتی که صدای تو را برای آخرین بار شنیدم، زندگی سخت و تلخی را گذراندم و اگر میبینی که هنوز زنده ام، همه اش به خاطر توست."

صحبت هیتکلیف که به اینجا رسید، ادگار در حالی که سعی می کرد مودب باقی بماند، رو به کاترین کرد و گفت "کاترین، لطفاً چای بریز و گرنه سرد می شود.

آقای هیتکلیف، حتماً راه طولانی ای برای رفتن به جایی که قصد دارد امشب در آنجا بماند در پیش دارد و

من هم تشنه هستم."

اما کترین بیش از حد هیجان زده بود و آقای ادگار هم بیش از حد عصبانی، که بتوانند جای بنوشند.

بعد از دقایقی، هیتکلیمف آنجا را ترک کرد.

متوجه شدم که هیتکلیمف توسط هیندلی به وثرینگ هایتز دعوت شده بود و نمی توانستم بفهمم هیندلی که

اینهمه از هیتکلیمف متنفر بود چگونه میخواست او پیشش بماند.

اما حسی به من می گفت که برای همه ی ما بهتر است که هیتکلیمف دیگر به اینجا برنگردد.

کترین هنوز آنقدر هیجان زده و خوشحال بود که نیمه های شب مرا بیدار کرد تا در مورد هیتکلیمف با من حرف بزند.

"نمی توانم بخوابم الن! نمیتوانم به ادگار بگویم که چقدر خوشحالم. او خیلی خودخواه است."

گفتم "او هیچوقت هیتکلیمف را دوست نداشته و از اینکه بخواهی باز هم با او حرف بزنی عصبانی می شود.

تو فکر میکنی او ضعیف است؟ اما باید به تو بگویم که او هم می تواند به اندازه ی تو در خواسته اش

مصمم باشد."

کترین خندید. "نه!... من آنقدر به عشق ادگار اطمینان دارم که می دانم حتی اگر او را هم بکشم، او برای

این کار مرا سرزنش نخواهد کرد.

او مجبور است یاد بگیرد که هیتکلیمف را به عنوان دوست من بپذیرد."

به او گفتم "می دانی چرا هیتکلیمف در وثرینگ هایتز مانده؟"

"اوه، بله.

او برایم توضیح داد که به آنجا رفته بوده تا مرا ببیند و هیندلی از او خواسته که ورق بازی کنند و وقتی که

فهمیده هیتکلیمف پول زیادی دارد، از او دعوت کرده همانجا بماند.

تو که میدانی برادرم چقدر حریص و طماع است.

او از هیتکلیف اجازه می‌گیرد و امیدوار است با کارتهایش پولهای هیتکلیف را هم ببرد.

هیتکلیف فقط برای این، آنجا مانده که به من نزدیک باشد.

من خیلی خوشحالم الن! و دلم می‌خواهد همه خوشحال باشند."

رفتار کاترین در روزهای بعد، با همسرش خیلی مهربان تر شده بود. آنقدر که تراش کراس گرنج به نظرم

آفتابی تر از همیشه می‌آمد.

ادگار علیرغم تمام شک‌هایش، اجازه داد تا هیتکلیف به طور منظم کاترین را ملاقات کند.

اما این ملاقات‌ها نتیجه‌ای به بار آورد که هیچکدام از ما، انتظارش را نداشتیم.

ایزابل، خواهر ادگار، دختر زیبایی که هجده سال بیشتر نداشت، اعتراف کرد که عاشق هیتکلیف شده است.

آقای ادگار که او را خیلی دوست داشت، از این موضوع شوک زده شد.

او می‌دانست که اگر او و کاترین، صاحب فرزند پسری نشوند، ایزابل تمام ثروت لیتتون‌ها را به ارث

خواهد برد. و اصلاً خوشش نمی‌آمد که این ثروت به هیتکلیف - به عنوان همسر ایزابل - برسد.

اما بیشتر از آن، موضوعی که نگرانش میکرد این بود که هیتکلیف ضعف واقعی‌اش را زیر یک چهره‌ی

جنتلمن پنهان کرده بود.

کاترین به سختی تلاش می‌کرد تا ایزابل را متقاعد کند که هیتکلیف ارزش عشق او را ندارد، اما ایزابل

بیچاره به او دل بسته بود و به رابطه‌ی او و کاترین حسادت می‌کرد و گوشش به این حرفها بدهکار نبود.

بالاخره کاترین به هیتکلیف گفت که ایزابل عاشق او شده است.

هیتکلیف گفت "آخر من چگونه می‌توانم آن دختر ابله را دوست داشته باشم؟ او صورتی رنگ پریده دارد

و چشمان آبی کم‌رنگی مثل چشمهای شوهرت!

اما، او ثروت هنگفتی را از خانواده‌اش به ارث خواهد برد. اینطور نیست؟"

"درست است. اما در موردش اینطور فکر نکن هیتکلیف.

من و ادگار، امیدواریم چندین پسر داشته باشیم و آنگاه آنها تمام این ثروت را به ارث خواهند برد." پس از آن، کاترین دیگر راجع به این موضوع با هیتکلایف صحبت نکرد، اما مطمئن بودم که هیتکلایف در موردش فکر می کند.

روزهای بعد، به دقت او را زیر نظر داشتم.

امیدوار بودم کاری نکند که به آقای ادگار که برای من اربابی مهربان بود صدمه ای برسد.

از بابت ماندن او در وثرینگ هایتز هم نگران بودم و از اینکه قرار بود در آینده چه اتفاقی بیفتد.

هیندلی و پسرش، در نظرم، شبیه گوسفندهای گمشده ای بودند که یک گرگ درنده در صدد فرصت مناسبی بود تا به آنها حمله کند و آنها را بدرد.

فصل هشتم

کاترین بیمار می شود



بار بعد که هیتکلیف به تراش کراس گرنج برگشت، او و ایزابل را از پنجره ی آشپزخانه دیدم که همدیگر را می بوسیدند.

وقتی کاترین از کنار آشپزخانه رد میشد او را صدا زدم و گفتم "آن دو را نگاه کنید، مادام!

مگر این هیتکلیف بدجنس به شما نگفته بود که دوشیزه ایزابل را هرگز دوست ندارد؟ و اکنون..."

وقتی هیتکلیف وارد خانه شد، کاترین با سردی با او رفتار کرد.

و با حالتی دستوری به او گفت "ایزابل را تنها بگذار هیتکلیف! تو آخر، ادگار را عصبانی خواهی کرد."

هیتکلیف که از عصبانیت برافروخته شده بود، جواب داد "تو فکر میکنی من از آن موجود نحیف میتراسم؟

اصلاً به حال تو چه فرقی می کند؟ من که همسر تو نیستم. پس نیازی نیست به من حسادت کنی."

کاترین گفت "من به تو حسادت نمی کنم! اگر ایزابل را دوست داری می توانی با او ازدواج کنی. اما آیا

واقعاً او را دوست داری؟"

هیتکلیف گفت "این تویی که باید در موردش حرف بزنیم کاترین. تو خودت هم خوب میدانی که با من رفتار بدی داشتی. و حالا من قصد دارم انتقام بگیرم.

در ضمن ممنونم که راز ایزابل را به من گفتی. قسم میخورم که از این موضوع، به خوبی استفاده کنم!" اینجا بود که تصمیم گرفتم بروم و اربابم را صدا بزنم و به او اطلاع بدهم که کاترین و هیتکلیف در آشپزخانه مشغول دعوا و جرّ و بحث هستند.

آقای ادگار به محض شنیدن این خبر، فریاد کشید "آنوقت کاترین، او را دوست خود میداند.

تا به حال با او خیلی مدارا کرده ام. خیلی. اما دیگر بس است!

دیگر اجازه نمیدهم که آن دو همدیگر را ملاقات کنند.

هر چه زودتر دو تا از خدمتکارها را صدا بزن، الن!"

و آنگاه به سمت آشپزخانه رفت.

من هم به دنبالش رفتم، و البته به دو تا از خدمتکارها گفتم که توی سالن منتظر بمانند.

آقای ادگار به محض ورود به آشپزخانه، رو به همسرش کرد و گفت:

"کاترین! تو فکر میکنی کار درستی میکنی که به حرفهای این مردک گوش می دهی؟"

کاترین با سردی جواب داد "تو داشتی پشت در، به حرفهای ما گوش میدادی ادگار؟"

هیتکلیف زد زیر خنده.

و همین، ادگار را عصبانی تر کرد.

ادگار رو به هیتکلیف کرد و گفت "و شما.. آقا!

دارید زندگی مرا تباه می کنید.

هیچگاه نباید شما را به عنوان دوست کاترین می پذیرفتم.

و اکنون باید به اطلاعاتان برسائیم که از این پس، هرگز اجازه ی ورود به این خانه را ندارید.

حالا هم اگر تا سه دقیقه دیگر اینجا را ترک نکنید، خودم شما را بیرون خواهم انداخت."

هیتکلیف با حالت استهزاء آمیزی جواب داد:

"خوب است، خوب است! پس تو میخواهی خودت مرا از این خانه بیرون بیندازی. درست است؟ بله؟"

اربابم به سمت در نگاه کرد.

حس کردم میخواهد خدمتکارها را صدا بزند.

خودش هم میدانست که آنقدر قوی نیست که به تنهایی از پس هیتکلیف بر بیاید.

اما کترین که به نقشه ی او پی برده بود، به طرف در دوید و در را قفل کرد.

آقای ادگار شوک زده و عصبانی به او نگاه کرد.

کترین گفت "تو باید مثل یک جنتلمن با او مبارزه کنی. بدون کمک گرفتن از هیچ کس دیگری."

آقای ادگار سعی کرد کلید را از دست او بقاپد، اما کترین پیشدستی کرد و کلید را به درون آتش شومینه پرتاب کرد.

رنگ ادگار پرید و به سختی می توانست لرزش بدنش را پنهان کند.

کترین فریاد کشید "اوه، ادگار! تو مبارزه را باختی. تو مرد نیستی. تو فقط یک موش ترسو هستی!"

هیتکلیف در همین حال به ادگار اشاره کرد و گفت "بله کترین. این همان مردی بود که تو به من

ترجیحش دادی. حالا دارد گریه می کند، یا شاید هم دارد از ترس می میرد."

ناگهان ادگار به هیتکلیف حمله کرد و مشت محکمی به گردن او زد و از در دیگر آشپزخانه به طرف باغ

دوید.

کترین به هیتکلیف که نفسش بند آمده بود گفت "تو دیگر هرگز نمی توانی به اینجا بیایی.

بهتر است حالا هم هر چه زودتر اینجا را ترک کنی.

او تا چند دقیقه دیگر با مردان و تفنگهایشان باز می گردد."

هیتکلیمف به اندازه ای سرِ عقل آمده بود که نصیحت کاترین را بپذیرد.

قفل در را شکست و از آنجا گریخت.

کاترین که به شدت هیجان زده و عصبی شده بود به من دستور داد تا همراه او به طبقه بالا بروم.

فقط امیدوار بودم متوجه نشود که من بودم که خبرِ دعوی او و هیتکلیمف را به آقای ادگار دادم.

وقتی به اتاق نشیمن رسیدیم، گفت "دارم از عصبانیت، دیوانه می شوم الن!

ایزابل، باعث همه ی این اتفاق های وحشتناک است.

الان هم، من قصد دارم با شکستن قلبِ خودم، قلب آن دو نفر - هیتکلیمف و ادگار - را هم بشکنم.

تو باید تند مزاج بودن مرا به ادگار یادآوری کنی و همینطور تمام آن چیزهایی را که دکتر کنت در مورد

سلامتی من گفته بود. ادگار باید بگذارد من هر کاری که دلم میخواد انجام بدهم."

من اصلاً هیچ حس همدردی با کاترین نداشتم و دلم هم نمیخواست که ارباب بیچاره ام را با این حرفها

بترسانم.

وقتی داشتم از اتاق بیرون میرفتم، ادگار وارد شد و رو به کاترین کرد و گفت "کاترین! تو باید از بین من و

هیتکلیمف، یکی را انتخاب کنی. می خواهی کدامیک از ما دو نفر را داشته باشی؟"

کاترین که به شدت به گریه افتاده بود فریاد زد "مرا تنها بگذار! من بیمار هستم.

مگر نمی بینی حتی نمیتوانم روی پاهایم بند شوم. ادگار تنها بگذار."

و ناگهان با صورتی رنگ پریده و بدنی خشک، بر روی زمین افتاد.

آقای ادگار خیلی ترسیده بود.

آرام توی گوشش گفتم:

"نگران نباشید آقا! او به من گفت که می خواهد با تظاهر به بیماری، شما را بترساند."

بدبختانه کاترین حرفهای مرا شنید و همان لحظه از جایش پرید و در حالی که با موهای آشفته اش به من

زل زده بود، به طرف اتاقش دوید و در را از پشت قفل کرد و خودش را بر روی تخت انداخت. تا دو روز بعد، کاترین با هیچکس حرف نزد و درِ اتاقش را به روی هیچکس باز نکرد. حتی غذاهایی را که پشت درِ اتاقش می گذاشتم، نمی خورد. آقای ادگار هم بیشتر اوقاتش را در کتابخانه می گذراند و هیچ سراغی از همسرش نمی گرفت. فکر کنم امیدوار بود کاترین خودش از اتاق بیرون بیاید و از او بخواهد تا او را ببخشد. اما من میدانستم که کاترین مغرورتر از این حرفها بود که بخواهد چنین کاری بکند. روز سوم درِ اتاقش را باز کرد و مرا صدا کرد و از من خواست تا برایش غذا ببرم. و به محض اینکه غذا و نوشیدنی را جلویش گذاشتم، با حرص و ولع زیادی، شروع به خوردن و نوشیدن آنها کرد.

و وقتی غذایش تمام شد دوباره بر روی تخت دراز کشید. همانطور که دراز کشیده بود زیر لب می گفت "اوه! خدای من! پس چرا من نمی میرم. وقتی که هیچکس مرا نمی خواهد و به من اهمیت نمی دهد. ادگار دیگر مرا دوست ندارد! او در تمام این مدت چه می کند الن؟" جواب دادم "او در کتابخانه اش، مشغول کتاب خواندن است." "او کتاب می خواند؟ در حالی که من در اینجا، در حال مردن هستم! خدای من! اصلاً او می داند که من چقدر مریض هستم؟ تو نمی توانی این را به او بگویی، الن؟" گفتم "خانم لیتون. امشب غذا خورده ای و مطمئنم فردا صبح، حالت بهتر خواهد شد." دلم میخواست او را وادار کنم تا بفهمد که چقدر خودخواه است.

اگر چه کمی هم، آن صورتِ رنگ پریده اش مرا می ترساند.

در همین فکرها بودم که کاترین گفت "تازه الان می فهمم که تو هم مرا دوست نداری الن!

چقدر عجیب است! همیشه فکر میکردم که همه عاشق من هستند.

اما حالا می بینم که همه ی آنها چیزی بیش از دشمنان من نیستند.

ایزابل، ادگار و تو! من با این چهره های سردی که دور مرا گرفته اند خواهم مرد!

میدانی. من در این چند شب گذشته، خوابهای وحشتناکی دیدم. الن پنجره را بازکن. خیلی گرم است."

من اینکار را نکردم، چون آنموقع وسط زمستان بود. می دانستم که او تب دارد.

بعد در حالی که به آینه ی روبروی تختش خیره شده بود پرسید "چه کسی آنجاست؟"

هرچه خواستم به او بفهمانم که آن چهره ی خودش است، نتوانستم و اینجا بود که ترسیدم نکند بیماریش

جدی باشد."

او دست مرا محکم گرفته بود و گریه می کرد و می گفت "پیش من بمان الن! من از این صورت می ترسم!

کاش همین الان، توی تختم در وثرینگ هایتز بودم، با آن بادهایی که لابلائی شاخه های درختان می وزید.

پنجره را باز کن. بگذار در هوایی که از آن سوی تپه ها می آید، نفس بکشم. فقط یک نفس!"

برای یک لحظه پنجره را گشودم و بلافاصله بستم.

به نظر می آمد همین اندک هوای سرد، او را آرام کرده باشد.

"کاش من هنوز همان دختر جوان بودم. وحشی و آزاد. بیرون در حال قدم زدن روی تپه ها با هیتکلایف.

دوباره پنجره را باز کن. اینبار بیشتر. چرا نمی خواهی پنجره را باز کنی؟"

گفتم "چون نمی خواهم از سرما بمیری."

کاترین گریه می کرد و می گفت "اما این تنها شانس من، برای زنده ماندن است."

و ناگهان از روی تخت به طرف پنجره پرید و آن را باز کرد.

هر چه سعی کردم وادارش کنم تا به تختش برگردد نتوانستم.

گویی تب، او را به طرز عجیبی قوی تر کرده بود.

هر دو به تاریکی یخ زده ی بیرون خیره شدیم.

ماه در آسمان نبود و هیچ فروغی از مهتاب بر تاریکی شب نمی تابید.

اما کاترین طوری به دوردستها نگاه می کرد که انگار وثرینگ هایتز را به خوبی می بیند.

گفت "نگاه کن! آنجا همان خانه ی قدیمی من است و آنهم محوطه ی کلیسای نزدیک اش.

هیتهکلیف! من نمی توانم اینجا تنها بمانم.

من آرام نخواهم گرفت مگر اینکه تو هم در گور در کنار من باشی!"

سعی کردم او را دوباره از پنجره دور کنم و در همان حال بود که ادگار وارد اتاق شد.

گفتم "لطفا کمک کنید آقا. مثل اینکه خانم لیتون بدجوری مریض شده است."

ادگار که از نگرانی نفسش به شمارش افتاده بود گفت:

"کاترین مریض است؟ پنجره را ببند ال. کاترین! چرا...!"

وقتی به صورت همسرش نگاه کرد، نتوانست ادامه دهد و باقی حرفش را خورد و با وحشت به صورت او

خیره شد.

کاترین که تقریباً نیمه هوشیار بود او را نشناخت. اما بعد از دقایقی گفت:

"آه! تویی ادگار لیتون؟"

وقتی به تو نیاز دارم به سراغم نمی آیی و وقتی می آیی که دیگر تو را نمیخواهم.

اما هرچه هم بگویی، دیگر هیچ چیز نمی تواند مرا از آن خانه دور نگاه دارد.

محل آرام و فرار گرفتن من آنجاست، بیرون از این خانه، جایی در آن هوای آزاد، در آن گورستان!"

آرام در گوش آقای ادگار گفتم:

"او تب دارد آقا! و هذیان می گوید. اگر غذا بخورد و استراحت کند، به زودی خوب می شود."

اما ادگار سرم داد کشید و گفت "دیگر نمی خواهم از تو چیزی بشنوم الن!

تو می دانستی که او چقدر بیمار است و نخواستی به من بگویی."

من دیگر وقت را تلف نکردم و سراسیمه به طبقه ی اول دویدم تا دکتر را پیدا کنم.

در همان حال، صدای پای اسبهایی را از دوردست شنیدم که در آن ساعت دو نیمه شب برایم خیلی عجیب بود.

و هنگامی که دکتر کنت را پیدا کردم به من گفت که او، ایزابل و هیتکلیف را دیده است که در آن شب، مخفیانه یکدیگر را ملاقات کرده بودند.

آن شب هیچکدام نخوابیدیم و منتظر نشستیم تا وقتی که دکتر از اتاق کاترین بیرون آمد و به ما گفت که امیدوار است کاترین به زودی بهبود یابد، البته اگر بگذاریم او آرام باشد.

صبح آن روز متوجه شدیم که ایزابل در اتاقش نیست.

او به همراه هیتکلیف فرار کرده بود!

وقتی آقای ادگار این خبر را شنید، تنها چیزی که گفت این بود:

"او خودش خواسته که به همراه هیتکلیف برود.

از این پس دیگر هیچوقت درباره ی او با من حرف نزن!

من دیگر او را خواهر خود نمی دانم!"

فصل نهم

داستان ایزابل



دو ماه بود که هیچ خبری از هیتکلیم و ایزابل نداشتیم.

در این مدت، کاترین به بیماری خطرناکی مبتلا شده بود: به تب مغزی!

دکتر کنت به ما گفت که مغز او حتی در حالت بهبود هم دیگر هیچگاه به حالت عادی باز نخواهد گشت.

اما در هر صورت، به نظر می رسید که کاترین داشت بهبودی خود را به دست می آورد و مسلماً هیچ کس

نمی توانست به اندازه ی ارباب من از این موضوع خوشحال باشد.

مخصوصاً وقتی که او را دید که برای اولین بار روی تخت نشسته و دوباره به آدمها و چیزهایی که در

اطرافش بود توجه نشان میداد.

ادگار واقعاً به او عشق می ورزید و آنچنان مراقبش بود که هیچ شکی برایم باقی نمی گذاشت که کاترین

بطور کامل بهبود خواهد یافت.

دلیل دیگری نیز برای زنده ماندن او وجود داشت.

او در انتظار تولد کودکی بود و همه ی ما امیدوار بودیم که فرزند پسری به دنیا آورد.

کسی که بتواند وارث ثروت لیتتون ها باشد.

یکی از آن روزها، آقای ادگار نامه ای از خواهرش ایزابل دریافت کرد که در آن نوشته بود او و هیتکلیف با

یکدیگر ازدواج کرده اند. یک نامه ی طولانی هم که فقط برای من نوشته شده بود، همراه آن بود.

وثرینگ هایتز

الن عزیز

من دیشب به اینجا رسیدم و شنیدم که کاترین در بستر بیماری است.

برادرم از اینکه برایم نامه ای بنویسد امتناع میکند و تنها کسی که می تواند برایش نامه بنویسم تو هستی.

به ادگار بگو که من هنوز عاشق او و کاترین هستم و می خواهم به تراش کراس گرنج برگردم، اما نمیتوانم.

بقیه ی این نامه فقط برای توست، الن.

دو سوال دارم:

تو چگونه با آدمهای این خانه زندگی می کردی؟ آنها هیچ شباهتی به انسانها ندارند!

و موضوعی که خیلی برایم جالب است، اینکه آقای هیتکلیف چه جور موجودی است؟

یک مرد؟ یک مرد دیوانه؟ یک شیطان؟

وقتی به دیدنم آمدی باید برایم توضیح دهی که من با چه موجودی ازدواج کرده ام؟

تو باید خیلی زود بیایی و البته با پیغامی از طرف ادگار.

الن. هیتکلیف دیشب مرا به این خانه آورد. او به من گفت که اینجا از این پس خانه ی من خواهد بود.

اما او به محض رسیدن به این خانه، ناپدید شد و من مجبور شدم تنها وارد آشپزخانه شوم.

خدای من. نمی دانی اینجا چه خانه ی کسل کننده ای است و من اینجا چقدر احساس بیچارگی میکنم.

توی آشپزخانه کنار شومینه، پسرکی کثیف ایستاده بود که حدس زدم باید هیرتون، برادرزاده ی کاترین باشد. خواستم با او دست بدهم که با یک ناسزا از من استقبال کرد!

بعد به سالن اصلی رفتم تا آدم دیگری را پیدا کنم. وقتی به در اتاقی کویدم، یک مرد قد بلند و لاغر با موهای بلند و کثیفی که بر روی شانه هایش ریخته بود، در را برویم باز کرد.

متوجه شدم که او باید هیندلی ارنشاو، برادر کاترین باشد.

چمشهای او و هیرتون، مرا به یاد کاترین می انداخت.

با لحنی خشن از من پرسید "چه می خواهی؟"

پاسخ دادم "من ایزابل لیتون هستم و به تازگی با آقای هیتکلیف ازدواج کرده ام."

غرغر کرد و گفت "اه! پس آن ابلیس دوباره برگشته! خوب است."

الن! تو نمی توانی تصور کنی که در این خانه ی نامطبوع، چه حس بدی داشتم.

می دانستم که تنها چهار مایل دورتر از خانه ی اصلی ام هستم - تراش کرس گرانج - و تنها آدمهایی که در این دنیا دوستشان دارم در آن خانه زندگی می کنند.

اما همین چهار مایل در برابرم چون اقیانوسی است که توان عبور کردن از آن را ندارم.

لطفا اینها را به ادگار یا کاترین نگو.

الن. من امیدوار بودم دوستی در وثرینگ هایترز پیدا کنم، تا بتواند کمی از من در برابر هیتکلیف حمایت کند، اما حالا می فهمم که هیچکس در اینجا وجود ندارد که ذره ای به من کمک کند.

پس از سکوتی طولانی، به آقای ارنشاو گفتم "لطفا از یک مستخدمه بخواهید که اتاقم را به من نشان دهد. من بعد از سفری که اخیراً داشتم بسیار خسته هستم."

اما می دانی او در جوابم چه گفت؟

گفت "ما هیچ مستخدمه ای نداریم. اگر بخواهی، جوزف می تواند تو را تا اتاق هیتکلیف راهنمایی کند. و - و بهتر است شب هم در اتاق را قفل کنی."

پرسیدم "چرا آقای ارنشاو؟"

او یک اسلحه از اتاقش بیرون آورد که چاقویی هم به آن متصل بود.

گفت "به این نگاه کن. شبها وقتی هیتکلیف در این خانه می خوابد، من سعی می کنم در اتاقش را باز کنم. اما او تا حالا در اتاقش را قفل نگه داشته.

اما فقط کافی است که یک شب اینکار را فراموش کند، و آن شب به طور حتم، به دست من کشته خواهد شد!"

پرسیدم "چرا اینقدر از او نفرت دارید؟"

با عصبانیت فریاد کشید "چون او همه چیز من را از من گرفت. دیگر هیچ چیز برای هیرتون باقی نمانده تا به ارث ببرد!

اما من قصد دارم همه چیز را برگردانم! هم پولش را و هم خوشش را

و آنوقت ابلیس میتواند صاحب روح او شود!"

الن. به نظرم او یک دیوانه بود. او را ترک کردم و به دنبال آن خدمتکار پیر، جوزف گشتم.

به نظر می رسید که اتاق هیتکلیف قفل باشد، هیچ اتاقی هم برای مهمان وجود نداشت، پس آخر سر، روی یک صندلی در اتاق آن بچه، به خواب رفتم.

می بینی؟ عجب خوشامدگویی از من در خانه ی جدیدم شد!

الن! من از هیتکلیف متنفرم - من خیلی بدبختم - من چقدر احمق بودم.

الن. در این باره با هیچکس صحبت نکن و فقط هر چه زودتر به اینجا بیا.

لطفا مرا مایوس نکن.

ایزابیل

به محض اینکه نامه ی ایزابل را خواندم، از آقای ادگار خواهش کردم تا پیغامی هم از سوی او برای خواهرش ببرم.

اما او گفت "تو می توانی اگر دوست داری ایزابل را امروز بعدازظهر ملاقات کنی.

به او بگو که من از دستش عصبانی نیستم. فقط از اینکه او را از دست داده ام، متاسفم!

نمی‌توانم ببینم که از زندگیش راضی و خوشحال نیست.

من دیگر هرگز نخواهم توانست او را ملاقات کنم یا چیزی برایش بنویسم."

وقتی بعد از ظهر به وترینگ هایتز رسیدم، از دیدن اینکه آن خانه چقدر بدتر و نامرتب تر از زمانی به نظر میرسید که در آنجا زندگی میکردم، شوک زده شده بودم.

انگار هیندلی اصلاً اهمیت نمی‌داد که در چه شرایطی زندگی کند.

جوزف هم که بیشتر وقتش را صرف دعا خواندن کرده بود تا تمیز کردن خانه.

وقتی به آنجا رسیدم، هیتکلیف و ایزابل هر دو در اتاق نشیمن نشسته بودند.

هیتکلیف، مثل یک جنتلمن به من نگاه می‌کرد.

تا حالا او را اینگونه ندیده بودم.

ناچار بودم به ایزابل بیچاره توضیح دهم که آقای ادگار نخواست چیزی برایش بنویسد.

او وقتی این را شنید، کمی گریه کرد.

بعد هیتکلیف شروع کرد به پرسیدن سوال پشت سوال، تا در مورد بیماری کاترین بیشتر بداند.

به او گفتم "اگر واقعاً او را دوست داری پس راحتش بگذار و از او دوری کن.

او نباید بیش از حد دچار هیجان شود.

او دیگر هرگز به طور کامل، سلامتی اش را به دست نخواهد آورد و فقط شوهر بامحبتش، میتواند پرستاری خوب برای او باشد."

هیتکلیف با حالتی تمسخرآمیز، حرف مرا تکرار کرد "شوهر بامحبتش!"

و ادامه داد "حسی که من به کاترین دارم را با او مقایسه نکن!

نه، الن، قبل از اینکه این خانه را ترک کنی، به تو قول میدهم که ترتیب یک ملاقات با کاترین را بدهم.

من باید او را ببینم."

گفتم "من هیچوقت اجازه نخواهم داد! او تازه دارد بهبودیش را به دست می آورد.

کاترین تقریبا تو را فراموش کرده. حالا تو می خواهی با دیدنش باز هم او را غمگین و آشفته کنی؟"

"الن. خودت هم خیلی خوب میدانی که او هرگز نمی تواند مرا فراموش کند!

کاترین اگر یکبار به ادگار لیتتون فکر کند، هزار بار به من فکر می کند!

ادگار، هرگز نمی تواند او را به اندازه ی من دوست داشته باشد.

قلب کاترین فقط و فقط متعلق به من است!"

ایزابل ناگهان بین حرفش دوید و گفت:

"ایزابل و ادگار شیفته ی یکدیگر هستند. در مورد برادر من، اینطوری صحبت نکن."

هیتکلیف با پوزخندی رو به ایزابل کرد و گفت:

"منظورت همان برادر عزیزت هست که آنقدر برای تو ارزش قائل نبود که نامه ای برایت بنویسد؟"

ایزابل در حالی که صورتش را برمی گرداند تا اشکهایی را که بی وقفه بر روی صورتش میریخت پنهان

کند، آرام جواب داد "او برایم نامه نمی نویسد، چون نمی داند که من در اینجا چه زجری می کشم."

رو به هیتکلیف کردم و گفتم "آقا! به نظر می آید که دوشیزه ایزابل، اوه باید می گفتم خانم هیتکلیف، در

اینجا احساس شوریختی می کند.

شما باید با او مهربانانه تر رفتار کنید. سعی کنید مراقب او باشید.

به عنوان مثال، چرا نمی گذارید او یک مستخدمه داشته باشد؟"

او خندید و جواب داد "من به هیچ وجه قصد ندارم که با او نرمخو و مهربان باشم.

او به اندازه ی کافی احمق بود که با من فرار کند.

من هرگز وانمود نخواهم کرد که او را دوست دارم. بگذار بدانند که مورد تمسخر و اهانت من است.

ایزابل حتی از برادر ابله اش هم کودن تر و ضعیف تر است.

اما او قرار است برای من مفید باشد. این تنها دلیلی است که او را در این خانه نگه داشته ام."

"الن، او می گوید با من ازدواج کرده تا از ادگار انتقام بگیرد!

اما من هرگز اجازه نخواهم داد که نقشه ی پلیدش را عملی کند.

هر چه می خواهد بشود. یا می میرم یا اول، مرده ی او را خواهم دید!"

هیتکلیف گفت "خطرناک شدی ایزابل!

یالا برو طبقه ی بالا. می خواهم با الن دین، خصوصی حرف بزنم. بجنب!"

و با خشونت، او را به بیرون در، هل داد.

وقتی با هم تنها شدیم، از او پرسیدم "تو رحم نداری؟ دلت برایش نمی سوزد؟"

"چرا باید به او رحم کنم؟ او فقط مثل پشه ای در زیر پای من است. هرچه بیشتر گریه کند، بیشتر از آزارش لذت می برم.

حالا گوش کن الن! من هر روز و هر شب منتظر میمانم تا لحظه ای که فرصتی برای دیدن کاترین پیدا کنم.

اگر ادگار یا خدمتکارانش مزاحم من شوند، یک گلوله حرامشان خواهم کرد.

اما تو فکر نمیکنی بهتر است از درگیری اجتناب کنیم؟

پس تو باید به من بگویی که او چه موقع، در خانه تنهاست. بنابراین، هیچ درگیری و خشونتی هم در کار نخواهد بود."

کلی با او بحث کردم و پنجاه بار پیشنهادش را رد کردم! اما بالاخره موفق شد مرا متقاعد کند تا با پیشنهادش موافقت کنم. به او قول دادم که هر وقت ادگار لیتتون از خانه دور بود، به او اطلاع بدهم.

می دانستم که کارم اشتباه است، اما امیدوار بودم که این آخرین ملاقات هیتکلیف با کاترین باشد.

فصل دهم

آخرین ملاقات هیتکلیف و کاترین



سال ۱۷۸۴

هیتکلیف نامه ای به من داد تا به دست کاترین برسانم، اما من تصمیم گرفتم وقتی نامه را به او بدهم که از نبودن آقای ادگار در خانه مطمئن باشم و بخاطر همین، چهار روز صبر کردم تا این فرصت پیش آمد.

آن روز، یکشنبه بود و آقای ادگار به همراه خدمتکارانش به کلیسا رفته بود و فقط مرا در خانه با کاترین تنها گذاشته بود تا مراقب او باشم.

کاترین، طبقه پایین، کنار پنجره ای باز نشسته بود و آفتاب بهاری صورتش را نوازش میکرد.

اگر چه بیماری، ظاهرش را تا حدودی تغییر داده بود، اما به چهره اش زیبایی عجیبی بخشیده بود.

او روزها دیگر نه کتابی می خواند و نه چیزی می بافت.

فقط آرام و بیصدا می نشست و به دوردست ها چشم می دوخت.

نامه را به او نشان دادم، اما با نگاهی گیج و منگ به من نگاه کرد.

انگار نمی توانست درست متوجه شود، برای همین مجبور شدم برایش توضیح بدهم.

به آرامی گفتم:

"از طرف آقای هیتکلیف است. او اکنون در باغ است و میل دارد شما را ببیند. به او چه بگویم؟"

او هیچ نگفت. اما کمی روی صندلیش به جلو خم شد. انگار میخواست صدایی را بهتر بشنود.

هر دو صدای قدمهای کسی را می شنیدیم که داشت وارد سالن میشد.

هیتکلیف فهمیده بود که خانه تقریباً خالی است و یک در باز هم پیدا کرده بود و وارد خانه شده بود.

کاترین با اشتیاق، سرش را برگرداند و به هیتکلیف که در آستانه ی در ایستاده بود و تنها دو قدم با او فاصله داشت، نگاه کرد.

بعد همدیگر را در آغوش کشیدند و یکدیگر را بی وقفه می بوسیدند.

دیدن چهره ی کاترین، غم بزرگی به او بخشیده بود.

او می توانست ببیند - همانطور که من هم می دیدم - که هیچ امیدی از بهبودی در چشمهای کاترین به چشم نمی خورد و صورتش خبر از این میداد که او رو به مرگ است.

هیتکلیف زیر گریه زد و گفت "اوه، کاترین. اوه، زندگی من! آخر چگونه میتوانم این را تحمل کنم؟"

کاترین جواب داد "تو و ادگار، قلب مرا شکستید. و هر دو می خواهید که به شما رحم کنم.

تو چقدر قوی هستی هیتکلیف! تو سالها پس از مرگ من زنده خواهی ماند!

آیا هنگامی که در گور آرمیده ام، مرا فراموش می کنی و با دیگران خوشحال هستی؟"

"چطور میتوانی این حرف را بزنی کاترین؟"

تو میدانی که این حرفها، وقتی که مرا ترک کنی، برای همیشه مرا خواهد سوزاند.

خودت میدانی که من هرگز تو را فراموش نخواهم کرد."

"من نمی خواهم تو بیش از من رنج بکشی، هیتکلیف.

من فقط می خواهم من و تو با هم باشیم، برای همیشه، تا ابد."

هیتکلیف رویش را برگرداند. شانه هایش از شدت گریه تکان میخورد.

کاترین رو به من کرد و گفت "نه، این، هیتکلیف من نیست.

من همیشه عاشق هیتکلیف ام بوده ام و او را در کنار خود احساس میکردم. او در روح من است.

اوه، ال، دلم میخواد از این زندان فرار کنم، آنجا آن بیرون، دنیای زیبایی هست که انتظار مرا می کشد."

بعد رو به هیتکلیف کرد و گفت "تو حالا به حال من تأسف میخوری، چون من بیمار هستم.

اما، خیلی زود این من خواهم بود که به حال تو تأسف خواهم خورد، زیرا به زودی ورای همه ی شما خواهم بود."

هیتکلیف به طرف او برگشت. چشمان خشم آلودش حالا دیگر کاملاً خیس شده بود.

آنها برای چند لحظه به چشمان هم نگریستند و بعد دوباره در آغوش یکدیگر بودند. هیچ کس قادر نبود آن دو را از هم جدا کند.

او وحشیانه گریه می کرد "چقدر نسبت به من بیرحم بودی کاترین!

تو عاشق من بودی، پس چرا با ادگار لیتون ازدواج کردی؟

همه اش تقصیر تو بود! من قلب تو را نشکستم.

این تو بودی که قلب خودت را شکستی. قلب مرا هم شکستی!

تو فکر میکنی من می خواهم بعد از مرگ تو زنده بمانم؟"

کاترین در حالی که هق هق گریه به سختی توان حرف زدن را به او میداد گفت "اگر من اشتباه کردم، دارم

بخاطرش می میرم! اما تقصیر تو هم بود هیتکلیف!

تو بودی که مرا ترک کردی؟ یادت می آید؟

اما من سعی کردم تو را فراموش کنم! حالا هم تو مرا فراموش کن."

"چگونه می توانم تو را فراموش کنم، وقتی به چشموهای غمگینت می نگرم و دستهای لاغر را حس میکنم.

من تمام رنجهایی را که به جانم ریختی فراموش می کنم اما محال است با مرگ، تو را از یاد ببرم."

کاترین در حالی که هنوز هق هق می کرد صورتش را در شانه ی او پنهان کرد و اشکهای بی امان هیتکلیف، صورت تیره اش را خیس میکرد.

ناگهان آقای ادگار و خدمتکارانش را از میان پنجره دیدم که در حال بازگشت از کلیسا به خانه بودند.

خیلی ترسیده بودم که مبادا آقای ادگار، هیتکلیف را با کاترین ببیند.

سراسیمه گفتم "ارباب دارد می آید."

هیتکلیف گفت "من باید بروم کاترین."

کاترین فریاد می زد "نه، نه! تو نباید بروی. خواهش میکنم نرو!

این آخرین بار است. ادگار به تو صدمه ای نخواهد زد. هیتکلیف، اگر بروی من می میرم!"

"باشد، عزیز من! من نمی روم. همینجا کنارت می مانم.

اگر او در میان بازوان تو به من شلیک کند، با کمال میل در کنار تو، مرگ را در آغوش خواهم کشید."

در همان لحظه بود که اربابم وارد شد.

وقتی هیتکلیف را دید که همسرش را در آغوش گرفته؛ از عصبانیت، رنگ صورتش مثل گچ سفید شد.

هیتکلیف در حالی که کاترین را در آغوش او می انداخت گفت:

"بیا، اول مراقب او باش و بعد اگر میخواهی با من حرف بزنی."

و از اتاق بیرون رفت.

کاترین، به نظر میرسید که هوشیاریش را کاملاً از دست داده است و آقای ادگار آنقدر نگران او شد که برای لحظه ای هیتکلیف را از یاد برد.

کاترین هیچیک از ما را نمی شناخت و به شکل مشهودی حالش خوب نبود.

فوراً او را به تختش رساندیم و ساعت ۱۲ همان شب بود که دخترش کتی - هفت ماهه - به دنیا آمد.

او همان دختر جوانی است که شما او را در وترینگ هایتز دیدید، آقای لاک وود.

دو ساعت بعد کاترین درگذشت. بدون اینکه ادگار یا هیتکلایف هیچکدام در کنارش باشند.

ارباب بیچاره ی من. با خودم فکر میکردم چقدر بد شد که کاترین فقط یک دختر به او داد نه پسر.

حالا دیگر تمام ثروت لیتون ها پس از مرگ ادگار به ایزابل و همسرش هیتکلایف میرسید.

بدن بیجان کاترین در تخت او آرام گرفته بود.

کاترین در حالت مُرده، حتی خیلی زیباتر از وقتی که زنده بود به نظر می رسید.

با خودم فکر میکردم که کاترین - همانطور که خودش میگفت - اکنون، ورای همه ی ما است و امیدوار بودم که روح او در خانه ای در بهشت منزل کرده باشد.

صبح روز بعد به دیدن هیتکلایف رفتم.

او را در باغ گرنج پیدا کردم، جایی که در انتظار خبری از کاترین تمام شب آنجا ایستاده بود.

وقتی به او نزدیک می شدم گفت "او مرده، می دانم! لازم نیست گریه کنی، او نیازی به اشکهای تو ندارد!

ولی به من بگو، به من بگو که او چگونه مرد؟ چگونه؟"

او سعی میکرد نامش را به زبان بیاورد، اما گویی قدرتش را نداشت.

دوباره تکرار کرد "او چگونه مرد؟"

و به چشمان من خیره شد.

بعد ادامه داد "به حال من افسوس نخور، من به ترحم تو نیازی ندارم."

در دلم گفتم "موجود بیچاره! تو هم مانند هر مرد دیگری قلب داری، اما آن را نشان نمیدهی!"

و بعد با صدای بلند گفتم "او آرام مرد، خیلی آرام. در خواب.

زندگی او چون یک رویای لطیف به پایان رسید.

امیدوارم که او در کمال آرامش، در جهانی دیگر از خواب برخیزد."

ناگهان صدای حق هیتکلایف مرا به خود آورد.

"کجا رفتی کاترین؟ مرا اینجا تنها نگذار. اینجا نمی توانم تو را پیدا کنم!

تو گفتی من تو را گُشتم، پس همیشه به سراغم بیا!

آدمهای مقتول، مدام به سراغ قاتل هایشان می روند و دست از سر او بر نمی دارند. من این را باور دارم.

پس در قالب یک روح برگرد - مرا دیوانه کن - من اهمیت نمی دهم.

اوه، خدای من! نمی توانم تحمل کنم. کاترین، من نمی توانم بدون تو زنده بمانم، روح من!"

او مثل یک بچه حیوان وحشی زوزه می کشید و ناله میکرد.

چند بار سرش را به یک درخت کوبید، تا وقتی که تنه ی درخت پر از خون شد.

می دانستم که کمکی از دست من برایش ساخته نیست، پس آنجا را ترک کردم.

کاترین روز جمعه به خاک سپرده شد.

برادرش هیندلی، اگر چه به مراسم دعوت شده بود، اما نیامد. ایزابل هم که دعوت نشده بود.

فقط ادگار و خدمتکارانش بودند که در مراسم تدفین او شرکت داشتند.

در کمال تعجب، او نه با لیتتون ها و نه با ارنشواها، در کنار هیچدام، به خاک سپرده نشد.

او در گوشه ای باز از محوطه ی کلیسا، جایی که میتوانست هوا را از دشت وثرینگ هایتز استشمام کند،

آرام گرفت و در کنار او قبری بود که همسرش برای خود در نظر گرفته بود.

فصل یازدهم

فرار ایزابل



غروبِ جمعه، جهت باد تغییر کرد و باران و بعد برف سنگینی را با خود به همراه آورد.

صبح روز بعد، تمام گل‌های بهاری زیر برفی سپید پنهان شده بودند.

آقای ادگار تنها در خانه مانده بود و من با بچه در اتاق نشیمن نشسته بودم که ناگهان صدای دختری از پشتِ سر، به گوشم رسید.

سرم را برگرداندم و دیدم که ایزابل هیتکلیف است.

از دیدن سر و وضع ناجورش شوکه شده بودم.

موهایش کاملاً به هم ریخته بود و حسابی از برف، خیس شده بود.

پیراهن ابریشمی روشنی به تن داشت و کفش‌هایی به پا داشت که برای راه رفتن در برف اصلاً مناسب به نظر نمی‌رسید.

زیر گوشش زخمی عمیق به چشم می‌خورد که از آن خون می‌آمد و روی صورتش چند خراش و کبودی دیده می‌شد.

در کل بسیار خسته و بی رمق به نظر می رسید.

ضمن اینکه متوجه شدم او انتظار کودک ای را هم می کشد.

به او گفتم "بانوی جوان عزیز من، اول باید گرم و خشک شوید.

و من باید زخم شما را پانسمان کنم، بعد با هم کمی چای می نوشیم."

او آنقدر خسته بود که بدون هیچ مقاومتی اجازه داد تا کمکش کنم و بالاخره هر دو با فنجان های چای مان، پای آتش نشستیم.

و او بالاخره لب به سخن گشود:

"اوه، الن. وقتی خبر مرگ کاترین را شنیدم، خیلی گریه کردم.

میدانی. هیتکلایف هم بعد از مرگ کاترین، خیلی غمگین است، اما من نمی توانم برایش احساس تاسف کنم.

این آخرین چیزی است که از او دارم."

و حلقه طلایی ازدواجش را درآورد و به داخل آتش انداخت.

و ادامه داد "دیگر هیچوقت پیش او برنخواهم گشت. اما اینجا هم با این اوضاعی که دارم نمیتوانم بمانم.

از ادگار هم نمی خواهم درخواست کمک بکنم یا مزاحمتی برایش ایجاد کنم.

من برای فرار از دست هیتکلایف راه طولانی ای در پیش دارم.

کاترین چطور می توانست این آدم را دوست داشته باشد، الن؟

دلم میخواست او می مرد. و فقط آنوقت بود که می توانستم او را به طور کامل فراموش کنم!"

با حالت اعتراض گفتم "اینطوری نگو! او هم یک انسان است. مردهای بدتر از او هم در دنیا وجود دارد."

و او فریاد کنان جواب داد:

"او؟ انسان؟ نه. او انسان نیست!

من تمام قلبم را به او بخشیدم و در عوض او چه کرد؟ آن را زیر پایش له کرد!

من نمی توانم هیچ احساس تاسفی به حالش داشته باشم.

راستی. میخواهی بدانی چه شد که فرار کردم؟

هیندلی ارشاد باید دیروز در مراسم تدفین کاترین شرکت می کرد، اما او آنقدر نوشیده بود که نمیتوانست از جایش تکان بخورد. من و او دیشب در سکوت، توی آشپزخانه نشسته بودیم و پاسی از شب گذشته بود که هیتکلیم به خانه آمد.

هیندلی تصمیم گرفت تمام درهای خانه را قفل کند تا او نتواند وارد خانه شود.

او به من گفت که امشب با همان اسلحه ای که یکبار نشانم داده بود، نقشه ی قتل مهمان نفرت انگیزش را کشیده است.

اما من هر چقدر هم که از هیتکلیم متنفر باشم نمی توانستم به قتل او راضی شوم.

برای همین سعی کردم با هشدار از میان پنجره آشپزخانه، او را متوجه خطری کنم که تهدیدش میکرد.

اما او شروع کرد به ناسزا دادن به من و یکی از پنجره ها را شکست.

هیندلی دست راستش را میان پنجره گذاشت تا با تفنگی که به دستش بود به دشمنش شلیک کند.

اما قبل از آنکه موفق شود، هیتکلیم اسلحه را از دستش کشید و آن را به طرف خود هیندلی نشانه گرفت.

در این حین، چاقویی که به اسلحه متصل بود، مچ دست هیندلی را برید و خون زیادی از آن به بیرون جهید.

هیتکلیم از پنجره به داخل آشپزخانه پرید و هیندلی را به شدت روی زمین پرتاب کرد.

هیندلی نیمه بیهوش کف آشپزخانه افتاد.

من سراسیمه به بیرون دویدم تا جوزف را پیدا کنم.

وقتی به اتفاق هم برگشتیم، هیتکلیم داشت دستمالی را به دور زخم مچ دست هیندلی میپیچید.

جوزف به محض اینکه اربابش را در آن وضعیت دید، شوکه شد و اگر هیتکلیم مجبورم نکرده بود تا برایش توضیح دهم که دقیقا چه اتفاقی افتاده، حتما پلیس را خبر کرده بود.

من ناچار بودم با هیتکلایف همصدا شوم که آری این هیندلی بود که ابتدا به او حمله کرده بود.

روز بعد تصمیم گرفتم برای اینکه انتقامم را از هیتکلایف بدزات بگیرم به هیندلی بگویم که این هیتکلایف بود که اول، او را بر روی زمین انداخت و با ضربه ی او بود که بیهوش شد.

و بعد در چشمهای هیتکلایف نگاه کردم و به او گفتم تو هیچوقت نمی توانستی کاترین را - اگر همسرش بودی - خوشحال کنی.

این کار من، او را تا سر حدِ مرگ عصبانی کرد، آنقدر که چاقویی را به طرف من پرتاب کرد.

چاقو به گردنم برخورد کرد و آن را خراشید.

بعد مثل یک حیوان وحشی به من حمله کرد.

فهمیدم که جانم در خطر است و باید هر چه زودتر از آنجا فرار کنم.

همانطور که از آشپزخانه به بیرون می دویدم هیندلی را دیدم که به هیتکلایف حمله کرد و با هم گلاویز شدند و هر دو روی زمین افتادند و در حالی که مثل دو دشمن خونی با هم می جنگیدند روی زمین غلت میخوردند.

آنها را تنها گذاشتم و آنقدر دویدم تا به دشت رسیدم و از آنجا هم خودم را به هر بدبختی ای که بود از میان برفها به گرنج رساندم.

و بالاخره آزاد شدم!

دیگر هرگز، هرگز به وئرینگ هایتز برنخواهم گشت."

ایزابل چایش را که نوشید، گرنج را ترک کرد.

او با یک کالسکه روستایمان را به سمت شهر ترک کرد و از آنجا به سمت جنوب سفر کرد و در خانه ای در نزدیکی لندن سکونت گزید.

چند ماه بعد، صاحب پسری شد که اسمش را لیتون گذاشت.

هیتکلایف باید این خبر را از خدمتکارانش شنیده باشد چون روزی او را در روستا دیدم و به من گفت:

"گمان کنم ایزابل می خواهد من از پسرمتنفر باشم!

شاید بتواند او را از من دور نگه دارد. اما به ادگار لیتون بگو که من یک پسر دارم.

بله، آن پسر مال من است!"

[برای اینکه به ادگار یادآوری کند که فرزند او وارث ثروت لیتون ها خواهد شد]

بعد از مرگ کاترین، ارباب نگون بخت من، آقای ادگار، آدم دیگری شده بود.

دیگر به کلیسا نمی رفت و هیچکدام از دوستانش را نمی دید.

فقط خودش تنها همیشه به دشت میرفت و به طور منظم به مزار همسرش سر میزد.

اما جای شکرش باقی بود که کاترین، حداقل چیزی از خود برای او به جا گذاشته بود.

منظورم دخترش کتی است. این بچه ی کوچولو خیلی زود دل آقای ادگار را تسخیر کرد.

می دانید چه چیزی برایم عجیب بود، آقای لاک وود؟

وقتی که هیندلی و ادگار را با هم مقایسه می کردم.

هر دو همسرانشان را از دست داده بودند، و آنها را با یک کودک تنها گذاشته بودند.

اما هیندلی به خدا اعتقاد نداشت و هیچ علاقه و محبتی هم به پسرش نشان نمی داد.

اما ادگار به خدا اعتقاد داشت و دختر کوچکش را هم عمیقاً دوست می داشت.

هیندلی ۶ ماه بعد از مرگ کاترین، فوت کرد و البته هرگز نفهمیدیم چه اتفاقی برایش افتاد.

اما هیتکلایف می گفت او یک روز آنقدر نوشید که خودش را از بین برد!

بعداً معلوم شد که هیتکلایف قبلاً در قماری با هیندلی، خانه و زمین و تمام پولهای هیندلی را تصاحب کرده

بود و حالا دیگر این هیتکلایف بود که ارباب و صاحب مسلم و ثرینگ هایتز شده بود.

هیرتون بیچاره هیچ چیز از پدرش به ارث نبرد و فقط توانست در وثرینگ هایتز به عنوان یک خدمتکار باقی

بماند و در خدمت مردی باشد که روزی دشمن بیرحم پدرش بود.

فصل دوازدهم

رشد کتی



۱۲ سال بعدی، شادترین و آرام ترین دورانی بود که من در طول زندگیم تجربه کرده بودم. تمام وقت من، به مراقبت از کتی کوچولو می گذشت که صلح و شادمانی را به زندگی ما آورده بود. او یک زیبای واقعی بود. با چشمان مشکی ارشواها و پوست لطیف لیتون‌ها. او مانند مادرش خودخواه و خودرأی و تندمزاج نبود، اما در عین حال به هر چیزی هم که دلش میخواست، دست پیدا می کرد. پدرش بینهایت دوستش داشت و هر چیزی که می خواست برایش مهیا می کرد و هیچوقت هم او را بابت هیچ کاری سرزنش نمی کرد. وقتی کتی سیزده ساله شد، هنوز تا آن زمان پایش را از گرنج بیرون نگذاشته بود و هنوز هیچ چیز در مورد وثرینگ‌هایتز یا هیتکلیف نمی دانست. اما گاهی اوقات در مورد تپه‌های نزدیک وثرینگ‌هایتز از من سوال میکرد و خیلی دلش می خواست تا با اسب کوچکش به آن تپه‌ها برود.

اما من می‌دانستم که اربابم چنین اجازه ای به او نخواهد داد و هرگز قبول نمی‌کرد که او، امنیتی را که بر گرنج حاکم بود ترک کند و به تپه‌هایی که حوالی وثرینگ هایتز بود، نزدیک شود. بخاطر همین همیشه به او می‌گفتم که هر وقت بزرگ تر شد، می‌تواند به آنجا برود. اما خیر نداشتیم که او چه نقشه ای در سر کوچکش داشت.

در همان روزها، آقای ادگار، نامه ای از طرف خواهرش ایزابل دریافت کرد که در آن نوشته بود بیمار است و از او خواسته بود تا برای اولین و آخرین بار به دیدارش برود.

همچنین از او خواسته بود تا پس از مرگش، از پسرش لیتون نگهداری کند. هرچند اربابم از سفر کردن بیزار بود، اما در برابر خواسته ی خواهرش تعلل نکرد و به من گفت که در طول سفرش مراقب کتی باشم.

و فوری ما را به سوی ایزابل ترک کرد.

او برای سه هفته از ما دور بود.

روزهای اول، کتی برای من مشکلی ایجاد نکرد و روزها را با قدم زدن در باغ بزرگ خانه می‌گذراند.

اما یک روز از من خواست تا به او اجازه بدهم تمام روز را بیرون از خانه در باغ بگذرانم.

سوار اسب کوچکش شد و در حالی که دو سگ کوچکش هم پشت سرش می‌دویدند، به سمت باغ از خانه دور شد.

موقع صرف چای شده بود اما هنوز هیچ خبری از او نبود.

داشتم کم کم نگران می‌شدم. رفتم بیرون تا او را پیدا کنم.

در دهانه ی درِ باغ، یکی از کارگرها به من گفت که او را در حال پریدن از دیواری که باغ را از جاده جدا می‌کرد، دیده است.

و آنطور که او می‌گفت کتی سوار بر اسبش به سمت وثرینگ‌هایتز رانده بود.

خیلی ترسیده بودم.

اگر در میان تپه ها گم شود، چه؟ یا در حال بالا رفتن از تپه‌ها به پایین بیفتد، من چه باید بکنم؟

فوراً و با هر چه قدرت در بدن داشتم، به سمت دشت دویدم و در حالی که نفس‌هایم به شماره افتاده بود

موفق شدم خودم را به وثرینگ‌هایتز برسانم.

وقتی چشمم به یکی از سگهای کتی افتاد که بیرون خانه دراز کشیده بود، نفس راحتی کشیدم.

در زدم و زیلا اجازه داد تا وارد خانه شوم.

زیلا، پس از مرگ هیندلی، خدمتکار آن خانه شده بود.

تا مرا دید گفت "اوه، حتماً به دنبال دوشیزه آمده اید. نگران نباشید.

او اینجاست و حالش خوب است.

ارباب - آقای هیتکلیف - در خانه نیستند و برای مدتی بر نمی‌گردند."

کتی را دیدم که راحت توی آشپزخانه نشسته بود و با اشتیاق با هیرتون حرف می‌زد.

هیرتون که حالا دیگر یک جوان بزرگ و هیجده ساله و قدرتمندی شده بود به طرز احمقانه ای به کتی خیره

شده بود.

خیلی خوشحال بودم که کتی را پیدا کرده بودم اما از قصد، خودم را عصبانی نشان دادم تا او را تنبیه کرده

باشم و به او گفتم:

"خوب، دوشیزه خانم! این راه طولانی را تنها تا اینجا آمدی و من را حسابی نگران کردی.

همه ی دشت را دنبال گشتم. پدرت حتما عصبانی خواهد شد."

او که از حرفهایم ترسیده بود، با گریه گفت "مگر من چکار کرده ام؟ پدرم هرگز مرا از ترک کردن باغ

گرنج منع نکرده. او هیچوقت مثل تو مرا سرزنش نخواهد کرد.

من راهم را گم کرده بودم و این آقا به من راه را نشان داد."

جوابی ندادم و کلاهش را روی سرش گذاشتم و داشتم او را آماده می‌کردم تا آنجا را ترک کنیم که نگاهی

به هیرتون کرد و گفت:

"اینجا خانه ی کیست؟ خانه ی پدر توست؟ بله؟"

هیرتون که صورتش سرخ شده بود، سرش را پایین انداخت و گفت "نه."

کتی باز پرسید "پس اربابت کجاست؟"

هیرتون زیر لب دشنامی داد و رویش را برگرداند.

کتی به من نگاه کرد و گفت "الن. او به من نگفت دوشیزه! مگر نباید خدمتکارها همیشه بگویند دوشیزه؟"

هیرتون اخمهایش را در هم کشید و چیزی نمانده بود از فرط عصبانیت منفجر شود.

به کتی نگاه کرد اما هیچ نگفت.

کتی با لحنی دستوری به او گفت "اسب مرا بیاور. زود باش. عجله کن."

هیرتون از کوره در رفت و بلند فریاد زد:

"منظورت کدام ابلیس است؟ لازم است بدانی که من خدمتکار تو نیستم."

من گفتم: می بینی، دوشیزه کتی؟ یک دوشیزه ی جوان نباید هیچوقت از این کلمات ناخوشایند استفاده کند.

حالا همراهم بیا تا اسبت را آماده کنیم و از اینجا برویم.

کتی در حالی که با انزجار به هیرتون نگاه میکرد، فریاد زد "اما لن. او چگونه جرأت می کند با من اینطوری

حرف بزند. او باید کاری را که به او می گویم انجام بدهد."

زیلا که داشت به حرفهای ما گوش می کرد، طاقت نیاورد و گفت:

"او خدمتکار شما نیست دوشیزه. او پسر دایی تان است!"

کتی با خنده ی تکبرآمیزی گفت: او؟ او هرگز نمی تواند پسر دایی من باشد. من فقط یک پسر عمه دارم و

پدرم هم رفته تا او را همراه خود به اینجا بیاورد.

آن پسر، یک جنتلمن است نه یک کارگر مزرعه، مثل این؟"

و به هیرتون بیچاره اشاره کرد که لباسهای کثیف و مندرسی به تن داشت.

من از دست زیلا خیلی عصبانی شده بودم.

حالا هیتکلیف می فهمید که پسرش قرار است به اینجا بیاید، در حالی که ما می خواستیم این موضوع را از

او مخفی کنیم. کتی هم به طور قطع از پدرش می پرسید که او چگونه می توانسته یک پسردایی در

وثرینگ هایتز داشته باشد.

توی راه برگشت، برای او توضیح دادم که اگر پدرش بفهمد که او به وثرینگ هایتز رفته بوده، شاید آنقدر از

دست من عصبانی شود که مرا از خانه بیرون کند.

کتی که تحمل چنین چیزی را نداشت به من قول داد تا ملاقاتش از وثرینگ هایتز را مثل یک راز از پدرش

مخفی نگهدارد.

ما از آقای ادگار شنیدیم که خواهرش، دار فانی را وداع گفته و او به زودی با خواهرزاده اش به خانه

باز خواهد گشت.

کتی خیلی هیجان زده بود.

چون هم پدر عزیزش را بعد از سه هفته می‌دید و هم حالا پسر عمه ای داشت که می‌توانست با او بازی کند و سرگرم شود.

اما وقتی کالسکه ی آقای ادگار رسید و لیتون جوان از آن پیاده شد، دیدم که چقدر نحیف و رنگ پریده است. البته چهره اش هم خیلی به آقای ادگار، شبیه بود.

او آنقدر ضعیف به نظر می‌رسید که من متعجب بودم او چقدر می‌تواند زنده بماند.

با خودم فکر میکردم که اگر پدرش هیتکلیف بخواهد او را برای زندگی به وثرینگ‌هایتز ببرد، او هرگز شانس برای زنده ماندن نخواهد داشت.

در حقیقت لیتون تنها یک شب پیش ما بود.

غروب روز بعد، خدمتکار هیتکلیف، جوزف، سر رسید و خواست که با اربابم حرف بزند.

اگرچه دیروقت بود و آقای ادگار هنوز از سفر خسته بود، اما جوزف آنقدر اصرار ورزید که ناچار شدم او را به اتاق ارباب ببرم.

او گفت "آقای هیتکلیف مرا دنبال پسرش فرستاده و من نمی‌توانم بدون او برگردم."

آقای ادگار برای لحظه ای سکوت کرد. غم عمیقی در چهره اش به چشم می‌خورد.

آخر، امیدوار بود که بتواند لیتون را پیش خودش نگه دارد همانطور که ایزابل از او خواسته بود.

اما با اینحال نمی‌توانست در خواست پدر پسر را رد کند.

به آرامی گفت:

"به آقای هیتکلیف بگو که الن، فردا پسر را با خود به وثرینگ‌هایتز خواهد برد.

او فعلاً خواب است و من نمی‌خواهم اذیتش کنم."

جوزف دستش را روی میز کوبید و گفت "نه! همین امشب. من باید همین امشب او را با خود ببرم."

آقای ادگار جواب داد:

"امشب نمی‌شود! فوراً خانه ی مرا ترک کنید و همین را که گفتم به ارباب تان بگویید."

جوزف در حالی که از خانه بیرون میرفت فریاد زد:

"اگر تا صبح زود، پسر را به آنجا نفرستید، هیتکلیف خودش دنبال او خواهد آمد."

فصل سیزدهم

پسر هیتکلیف در وثرینگ هایتز



لیتتون از اینکه او را صبح زود بیدار کردیم خیلی تعجب کرد.

تازه، هنگامی که به او گفتیم قبل از صبحانه سفر دیگری در پیش دارد، تعجب او بیشتر هم شد.

من و او سوار بر اسب راه افتادیم.

در تمام طول این مدت و چهار مایلی که تا وثرینگ هایتز پیمودیم، او اصلاً هیچ سوالی درباره ی خانه ی جدیدش و پدری که هرگز به عمرش ندیده بود نپرسید.

وقتی به آنجا رسیدیم، هیتکلیف، هیرتون و جوزف از خانه بیرون آمده بودند و داشتند سر تا پای بچه را برانداز می کردند.

جوزف پس از چند لحظه گفت "ارباب. این نمی تواند پسران باشد. به موهای بلند و بلوند و صورت سفیدش نگاه کنید.

فکر کنم آقای ادگار، دخترش را اشتباهی به جای او فرستاده است!"

هیتکلیف با حالت تمسخرآمیزی زد زیر خنده و گفت:

"خدایا. چه موجود زیبایی! بدتر از آن چیزی است که تصور می کردم!"

من کمک کردم تا بچه از اسب پیاده شود و به داخل خانه برود.

هیتکلیف با حالتی خشن، بازویش را گرفت و به طرف خود کشاند تا بهتر بتواند او را ببیند.

من گفتم "امیدوارم با او مهربان باشید آقای هیتکلیف.

مخصوصا که ضعیف و بیمار هم هست. در ضمن او تنها خانواده ای است که شما دارید."

هیتکلیف لبخند زد و گفت "نگران باش الن. از آنجایی که او پسر ایزابل هم هست، یک روز تمام ثروت

تراش کرس گرنج را به ارث خواهد برد و البته که من نمی خواهم او تا پیش از آن بمیرد!

او مثل یک جنتلمن تحصیل خواهد کرد. اما راستش را بخواهی از داشتن چنین بچه ی زار و ضعیفی به

عنوان پسر، خیلی حالم گرفته شد!"

لینتون بیچاره از آن روز تحت مراقبت پدرش قرار گرفت.

کتی اوائل، خیلی ناراحت و بیقرار بود، چون دلش را به بازی کردن با پسر عمه اش خوش کرده بود، اما

خوشبختانه خیلی زود فراموشش کرد.

یکبار زیلا را هنگام خرید در دهکده دیدم و حال لینتون را از او پرسیدم و گفتم که او اغلب بیمار است و

حتی در تابستان هم کنار شومینه می نشیند.

در ضمن کمی هم از خودراضی است. تمام وقت، سراغ کیک و نوشیدنی داغ را می گیرد. فقط و فقط به

فکر خودش است. آقای هیتکلیف هم تحمل اینکه با او در یک اتاق باشد را ندارد!"

به همین منوال چند سال گذشت، بدون اینکه دیگر هیچ خبری از لینتون داشته باشم.

سال ۱۸۰۰ بود و کتی شانزده ساله شده بود.

ما تا آن زمان هیچوقت برایش جشن تولدی نگرفته بودیم چون روز تولدش دقیقا مصادف با سالگرد

فوت مادرش بود.

آن روز خاص، لباس زیبایی پوشیده بود و از پله ها پایین آمد تا برای گردش از خانه بیرون برود.

به من پیشنهاد کرد تا برای پیاده روی همراهش بروم.

پدرش اجازه داد و هر دو از خانه بیرون رفتیم.

آن روز، یک روز دوست داشتنی بود و من از اینکه زیر آفتاب گرم و روحبخش بهاری قدم میزدم خیلی حال خوشی داشتم.

البته مراقب کتی هم بودم، که جلوتر از من می دوید.

متوجه شدم بیشتر از حدی که برای پیاده روی در نظر گرفته بودم جلو رفته ایم و کتی را که جلوتر از من بود صدا کردم تا برگردد.

به نظر می رسید صدای من را نشنید.

حالا دیگر در تپه های حوالی وثرینگ هایتز بودیم و یک لحظه متوجه حضور دو مرد شدم که به کتی نزدیک شده بودند و با او حرف می زدند.

بله. آنها هیچکس نبودند جز هیتکلیف و هیرتون.

سعی کردم خودم را با عجله به کتی برسانم.

در حالی که از نفس افتاده بودم گفتم "دوشیزه کتی. باید به خانه برگردیم. پدرت نگران میشود."

"نه. نگران نمی شود الن."

این دو مرد جنتلمن از من می خواهند به خانه ی آنها بروم و مردی را ببینم.

آنها می گویند ما قبلاً همدیگر را دیده ایم، اما من اصلاً یادم نمی آید.

تو یادت می آید؟ بگذار بروم الن."

من هنوز در حال مخالفت بودم که او و هیرتون نصف راه تا وثرینگ هایتز را پیموده بودند!

من هم به ناچار همراه با هیتکلیف پشت سر آنها راه افتادم.

با غرولند به هیتکلیف گفتم "باز هم دارید بدجنسی می کنید آقای هیتکلیف! اصلاً کار خوبی نمی کنید.

آقای ادگار حتماً بخاطر اینکه اجازه دادم کتی به خانه شما بیاید مرا سرزنش خواهد کرد."

او جواب داد "من فقط می خواهم او لیتتون را ببیند، الن!

گوش کن. من نقشه ای دارم. باور کن اینبار نقشه ام خیلی سخاوتمندانه است!

من می خواهم این دو نفر عاشق هم بشوند و با هم ازدواج کنند.

تو خوب میدانی که کتی هیچ ارثی از پدرش نخواهد برد.

تنها کسی که پس از مرگ ادگار، وارث تمام ثروت لیتون ها خواهد شد، پسر من لیتون است.

حالا اگر کتی با لیتون ازدواج کند، او هم ثروتمند خواهد شد. و ...

البته اگر لیتون بمیرد، همه ی آن پولها به من، تنها خویشاوند او خواهد رسید."

از هیتکلیف خیلی عصبانی بودم، اما برای اینکه جلوی کتی را از ورود به وئرینگ هایتز بگیرم دیگر خیلی دیر شده بود.

او وقتی پسرعمه اش را که برای گرم شدن، کنار شومینه نشسته بود دید، خیلی خوشحال و ذوق زده شد.

رو به هیتکلیف کرد و گفت "اگر او پسرعمه ی من است و شما هم پدرش هستید، پس شما باید شوهرعمه ی من باشید! پس چطور است که تا به حال به دیدن ما در گرنج نیامده اید؟"

هیتکلیف گفت "چرا قبلاً یک یا دوبار، قبل از اینکه شما به دنیا بیایید به آنجا آمده ام.

بین. باید یک حقیقتی را به تو بگویم. من و پدرت چشم دیدنِ همدیگر را نداریم.

یکبار هم، با هم دعوی سختی کردیم.

او از من متنفر است و اگر به او بگویی که می خواهی به اینجا بیایی، حتما جلوی تو را خواهد گرفت."

کتی با خوشحالی گفت "خوب. پس اگر من نتوانم به اینجا بیایم، لیتون می تواند به آنجا بیاید تا در گرنج همدیگر را ملاقات کنیم."

لیتون با صدای ضعیف ای که انگار از ته چاه در می آمد گفت "من نمی توانم. آنجا برای من خیلی دور است. چهار مایل پیاده آمدن تا آنجا مرا می کشد!"

هیتکلیف به او چشم غره رفت.

بعد توی گوشم گفت "فکر نکنم از دست این پسر، نقشه ام عملی شود، الن!

آخر چه کسی عاشق این الف بچه ی نق نقو و خودخواه می شود؟"

بعد به طرف در آشپزخانه رفت و داد زد "هیرتون! بیا و دوشیزه کتی را به مزرعه ببر و کمی او را آنجا بگردان و مزرعه را نشانش بده."

کتی هم که حسابی مشتاق بود تا حیوانات را ببیند، معطل نکرد و همراه هیرتون به سمت مزرعه راه افتاد. همانطور که من داشتم از پنجره ی آشپزخانه به آن دو که از آنجا دور می شدند نگاه می کردم، هیتکلیف هم داشت با صدای بلند فکر می کرد!

با خودش می گفت "هیرتون حالا برای من کار می کند و من اینطوری انتقامم را از پدر هیرتون گرفتم."

من با او بدرفتاری میکنم همانطور که آنها با من کرده بودند.

او مجبور است تحمل کند همانطور که من تحمل می کردم.

او باهوش، قوی و خوش تیپ است، اما من به او یاد داده ام که به این چیزها بی اعتنا باشد.

او حالا فقط یک کارگر بیسواد مزرعه است و هیچ چیز از دنیا نمی داند.

همیشه هم همینگونه باقی خواهد ماند.

ولی پسر من؟ او نادان و ضعیف و بیمار است.

اما به هر حال یک جنّتلمن واقعی است. او با کتی ازدواج خواهد کرد و ثروتمند می شود!"

هیتکلیف هنوز غرق در افکارش بود که لیتون از صندلی راحتی اش بلند شد و بیرون رفت تا به کتی و هیرتون پیوندد.

پنجره باز بود و صدای آن دو جوان را وقتی به مدلِ حرف زدن هیرتون که حالتی خشن و عامیانه داشت، می خندیدند، می شنیدم.

از لیتون بدم آمد. بیشتر از اینکه دلم به حالش بسوزد.

وقتی به گرنج برگشتیم، کتی ماجرای ملاقاتش از وثرینگ هایتز را برای پدرش تعریف کرد.

آقای ادگار نمی خواست دخترش را بترساند و به طور مشخص به او بگوید که چرا او نباید هرگز با لیتون در ارتباط باشد، اما به هر حال به او فهماند که دوست ندارد این اتفاق دوباره تکرار شود.

آن موقع به نظرم رسید که کتی درخواست پدرش را پذیرفته است.

اما طی چند هفته ی آینده، احساس کردم رفتار کتی تغییر کرده است.

خیلی وقتها او روی یک تکه کاغذ، چیزی می نوشت و توی یکی از کسوهای اتاقش می گذاشت و آن را قفل می کرد و چیز دیگری که خیلی برایم عجیب بود اینکه او هر روز صبح زود بیدار می شد تا خودش را به آشپزخانه برساند.

من به او شک کرده بودم و یک روز تصمیم گرفتم قفل کشویش را بشکنم و آن را باز کنم.

نمی توانم بگویم چه حالی پیدا کردم وقتی نامه های عاشقانه ی لیتون را در آنجا پیدا کردم.

در این چند هفته آن دو به طور پنهانی برای یکدیگر نامه می نوشتند و از مرد شیرفروش به عنوان نامه رسان استفاده می کردند.

فوراً به کتی گفتم که رازش را فهمیده ام و از او خواستم تا قول بدهد دیگر نه نامه ای برای لیتون بفرستد و نه نامه ای از او دریافت کند.

بعد هم تمام نامه های لیتون را با هم، سوزاندم.

فصل چهاردهم

ملاقات پنهانی



چند ماه گذشت و پاییز در راه بود.

آقای ادگار سرمای بدی خورده بود و نه تنها رو به بهبودی نمی رفت بلکه به نظر می رسید حالش بدتر و بدتر هم می شد.

او تمام زمستان را در خانه ماند و از خانه بیرون نرفت.

برای همین، کتی فقط من را داشت که برای پیاده روی ها او را همراهی کنم.

کتی از وقتی که ارتباطش را با لیتون قطع کرده بود، خیلی آرام و غمگین به نظر می رسید.

البته نگرانی بابت بیماری پدرش هم به این موضوع دامن زده بود.

یک روز وقتی با هم در باغ گرنج قدم می زدیم متوجه شدم او دارد گریه می کند.

دستم را روی شانه اش گذاشتم و پرسیدم "کتی، چه شده، عزیز من؟"

او حق کنان گفت "اوه، ال.ن. اگر پدرم بمیرد من چکار کنم؟ و اگر تو بمیری؟"

آنوقت من در این دنیا، تنهای تنها می شوم."

به او گفتم "این حرفها چیست؟"

من امیدوارم پدرت و همینطور من، سالهای زیادی عمر کنیم. تمام کاری که تو باید بکنی فقط این است که مراقب پدرت باشی و بگذاری تا او شاهد خوشبختی ات باشد.

اما فکر میکنم اگر او می فهمید که تو عاشق لیتون - کسی که پدرش، آرزوی مرگ او را دارد - هستی، بیماریش از این هم بدتر می شد.

کتی قول داد و گفت "من هرگز، هرگز کاری نمی کنم که باعث نگرانی یا اذیت پدرم شود.

من فقط دلم میخواهد او هر چه زودتر خوب بشود.

من او را بیش از هر کس دیگری در این دنیا دوست دارم، حتی بیشتر از خودم!"

به در باغ رسیده بودیم که یک جنتلمن را سوار بر اسب در دهانه ی باغ دیدم.

او هیتکلیف بود.

بلند صدا زد "دوشیزه لیتون! موضوعی هست که باید به شما بگویم."

کتی جواب داد "نمی خواهم بشنوم. الن و پدرم هر دو می گویند که شما مرد شروری هستید."

هیتکلیف ادامه داد "اما چیزی که می خواهم بگویم درباره ی پسر من است نه خودم.

شما او را به بازی گرفتید.

مدتی برایش نامه های عاشقانه نوشتید و بعد از او خسته شدید و از این کار دست کشیدید.

شما قلب لیتون بیچاره را شکستید.

سوگند می خورم اگر الان به دادش نرسید، تا تابستان آینده مجبورید سر گور او بروید.

لطفا سخاوتمند باشید و به دیدن او بیایید. من تمام هفته آینده از اینجا دور خواهم بود و بنابراین پدرتان از

اینکه به آنجا سر بزنید عصبانی نخواهد شد."

اینها را گفت و به تاخت از آنجا دور شد.

هر چقدر سعی کردم کتی را قانع کنم که هیتکلیف حقیقت را نمی گوید، فایده نداشت.

دوشیزه ی جوانِ من، بسیار افسرده بود و کاملاً مصمم بود تا لیتون را ببیند و از احوالش جويا شود.

صبح روز بعد، هر دو سوار بر اسب، راهی ترینگ هایترز شدیم.

وقتی وارد خانه می شدیم، لیتون را دیدم که تنها روی یک مبل راحتی دراز کشیده بود.

تب دار و مریض احوال به نظر می رسید و گاهی سرفه های بدی می کرد.

تا وارد شدیم گفت "در را ببندید. هوای بیرون خیلی سرد است!"

بعد به کتی که با اشتیاق به طرفش می رفت گفت "نه، کتی. اگر مرا ببوسی نمی توانم نفس بکشم! من یک نوشیدنی می خواهم."

کتی یک لیوان آب برایش ریخت و پرسید "لیتون. از دیدن من خوشحالی؟"

لیتون گفت "بله. خوشحالم. اما تو باید زودتر از اینها به سراغم می آمدی کتی. پدرم به من دشنام می دهد و می گوید همه اش تقصیر من است که تو دیگر به اینجا نیایی."

آیا باز هم می آیی تا همدیگر را ببینیم؟"

کتی دستش را گرفت و با مهربانی گفت "بله لیتون. اگر پدرم موافقت کند، من هر روز نیمی از وقتم را با تو می گذرانم."

چقدر دلم میخواست تو برادرم بودی تا همیشه پیش هم بودیم."

لیتون گفت:

"اما پدرم می گوید تو اگر همسر من شوی، می توانی عاشقم باشی؛ فکر میکنم اینطوری خیلی بهتر باشد."

کتی ناگهان حالت جدی به خود گرفت و جواب داد "من عاشق هیچ کس، بیشتر از پدرم نیستم."

و ادامه داد "لیتون. گاهی مردها از همسرانشان متنفرند. مثل پدرت."

او از مادرت متنفر بود. از ایزابل، عمه ی من. و بخاطر همین، او ترکش کرد."

پسر فریاد کشید "حقیقت ندارد. این مادر تو بود که از پدرت متنفر بود."

و بدتر از آن، اینکه عاشق پدر من بود!"

کتی با عصبانیت فریاد زد "دروغ می گویی! ازت متنفرم!"

و مبل راحتی که لیتتون روی آن دراز کشیده بود را با خشونت هل داد.

لیتتون روی زمین افتاده بود و پشت سر هم، سرفه می کرد. آنقدر سرفه های بدی میکرد که حسابی مرا ترسانده بود.

اما خوشبختانه کمی بعد، دوباره خودش را به مبل رساند و حس کردم حالش کمی سر جا آمده است.

کتی گوشه ی اتاق ایستاده بود و گریه می کرد.

واقعاً ترسیده بودم که نکند به لیتتون صدمه ای بزند.

کمی بعد جلو آمد و پرسید "لیتتون حالت خوبه؟ واقعا متاسفم. نمیخواستم بهت صدمه ای بزنم."

"امیدوار بودم بفهمی که من چقدر مریضم.

رفتارت خیلی بیرحمانه بود کتی. من تازه امروز، تا قبل از اینکه تو به اینجا بیایی کمی بهتر شده بودم."

صدایش پر از حس ترحم و دلسوزی به حال خودش بود.

من حرفشان را قطع کردم و گفتم "خوب دیگر. ما باید برویم.

دوشیزه کتی. میبینی که او از عشق تو نمی میرد!

بیماری او هم هیچ ربطی به تو ندارد و تقصیر تو نیست. همراه من بیا."

اما نتوانستم مانع این شوم که قبل از اینکه اتاق را ترک کنیم، کتی چیزی در گوش لیتتون نگوید.

در راه خانه به او گفتم که دیگر اجازه نمیدهم لیتتون را ببیند.

"او یک بچه از خودراضی است، دوشیزه کتی. و فکر نمی کنم بتواند تا بیست سالگی زنده بماند.

خوشحالم که قصد نداری با او ازدواج کنی."

کتی با چشموهای غمگین نگاهم میکرد و گفت "من مطمئنم اگر از او مراقبت کنم، خوب می شود.

تازه، اگر من و او بتوانیم همدیگر را بهتر بشناسیم، فکر نکنم دیگر با هم دعوا کنیم."

"خوب، دوشیزه، پس اگر سعی کنی یکبار دیگر چه با من و چه بدون من به آنجا بروی، مجبور می شوم موضوع را به پدرت بگویم."

اما از بخت بد، فردای آن روز آنقدر احساس کسالت و بیماری داشتم که نتوانستم از تخت پایین بیایم و همین شد که سه هفته در رختخواب ماندم.

چیزی که تا آن روز خیلی غیرعادی بود برای من پیش بیاید.

دوشیزه ی کوچک من، مدام از اتاق من به اتاق پدرش در رفت و آمد بود و اگر به چیزی نیاز داشتیم فوراً مهیا می کرد.

اما من نمیتوانستم سر در بیاورم که او بعد از غروب ها که پدرش برای خواب به رختخواب میرفت و من هم دیگر نیازی به او نداشتم چکار میکرد.

فقط اولین روزی که توانستم بالاخره بعد از سه هفته از جایم بلند شوم، حقیقت را فهمیدم.

یک روز بعد از غروب که از او خواستم تا برایم کتابی بخواند، از اینکه او خیلی خواب آلود به نظر میرسید خیلی تعجب کردم.

خیلی زود هم به اتاق خوابش رفت تا بخوابد. نگران سلامتی اش شده بودم.

یک ساعت بعد به اتاقش رفتم تا ببینم به چیزی نیاز نداشته باشد.

کسی در اتاق نبود! همانجا در تاریکی نشستم و منتظر ماندم تا برگردد.

وقتی برگشت، در حال تکاندن برفها از روی کفشهایش بود که وقتی مرا آنجا دید شوکه شد.

حدس زدم باید کجا رفته باشد، اما مجبورش کردم تا داستان را برایم تعریف کند.

گفت از وقتی که من بیمار شده بودم، هر روز بعدازظهر با اسبش به وترینگ هایتز می رفت و اوقاتی را با پسرعمه اش می گذراند.

گاهی که لیتتون کمتر از خودراضی بود و سرحال تر بود، از بودن در کنارش لذت می برد، اما بیشتر اوقات هم از بودن با او احساس بدبختی می کرد.

اما هر چه که بود، او باز اصرار داشت که این ملاقاتها ادامه پیدا کند.

می گفت لیتون به من احتیاج دارد و من هم دلم می خواهد او را ببینم.»

با وجود اینکه خیلی خواهش و تمنا کرد که این موضوع را به پدرش نگویم، اما من یگراست به سراغ ارباب رستم و داستان را کف دستش گذاشتم و سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف کردم.

او حسابی ناراحت شد و باز هم کتی را از رفتن به وثرینگ هایتز منع کرد.»

کتی چاره ای جز اطاعت از پدرش نداشت، اگر چه این موضوع برایش خیلی گران تمام شد و بخاطرش حسابی غمگین بود.»

خوب... آقای لاک وود.

همه ی این چیزهایی که برایتان تعریف کردم، همه تا یک سال پیش اتفاق افتاده اند.

هیچوقت فکر نمی کردم که این داستان را برای یک فرد غریبه تعریف کنم!

اما چه کسی میداند که شما تا چه مدت، غریبه باقی خواهید ماند!

شما برای اینکه مدت زمان زیادی تنها بمانید، هنوز خیلی جوان هستید.

هیچ کس دیگری هم نمی تواند کتی را ببیند و عاشق او شود.

به هر حال، من این داستان را ادامه خواهم داد.

فصل پانزدهم

یک دام



در یکی از همان روزهایی که اربابم کتی را از ملاقات با لیتتون منع کرده بود، نظر مرا در مورد آن پسر پرسید.

"صادقانه بگو الن. تو در مورد شخصیت لیتتون چطور فکر میکنی؟"

"خوب، آقا، من فکر نمی کنم او مثل پدرش شرور باشد.

اما شما برای شناخت بهتر او به فرصت بیشتری نیاز دارید. او هنوز برای ازدواج، زیادی جوان است."

آقای ادگار به طرف پنجره رفت.

یک غروب زیبای ماه فوریه بود و هوا گرگ و میش شده بود، اما محوطه ی اطراف کلیسا را هنوز میشد از دور دید.

"من، گاهی اوقات، برای مردن دعا می کنم الن.

کتی کوچکم همیشه موجب شادمانی من بوده است، اما افسوس که در تمام بعدازظهرهای طولانی ژوئن با بیماری برای این شادمان ماندن، دست و پنجه نرم کرده ام.

حس میکنم دیگر فقط مرگ است که می تواند شادی و آرامش واقعی را به من بازگرداند و در انتظار لحظه ای هستم که سرانجام به کاترین ملحق شوم.

برای من فرصت چندانی باقی نمانده ال.

به نظر تو چه کاری می توانم برای کاترین انجام دهم، قبل از اینکه مرگ را در آغوش بکشم؟

آیا بهتر است کتی با لیتون ازدواج کند؟

من به اینکه او پسر هیتکلایف است هیچ اهمیتی نمی دهم، اگر او واقعاً عاشق کتی باشد و بتواند برای او همسر خوب و شایسته ای باشد.

گفتم "امیدوارم خداوند به ما نشان دهد که چه کاری بهتر است انجام شود، آقا."

در تمام فصل بهار، آقای ادگار بیمار بود و همچنان نگران آینده ی کتی بود.

یک روز تصمیم گرفت برای لیتون نامه ای بنویسد و در آن نامه از او دعوت کرد تا به گرنج بیاید.

لیتون در پاسخ، نامه ای طولانی نوشت و در آن توضیح داده بود که پدرش هرگز اجازه ی چنین کاری را به او نخواهد داد.

و از دایی اش درخواست کرده بود حالا که آن دو نمی توانند در هیچکدام از خانه هایشان همدیگر را ببینند، اجازه دهد تا کتی را در دشت، بین گرنج و وترینگ هایتز ملاقات کند.

آقای ادگار اول قبول نکرد.

اما لیتون باز چندین نامه فرستاد و در همه ی آن نامه ها درخواستش را تکرار کرد.

من مطمئن بودم که نامه ها قبل از ارسال، توسط پدرش هیتکلایف به دقت بررسی می شدند.

بالاخره آقای ادگار تسلیم شد و با خواسته ی لیتون موافقت کرد.

او امیدوار بود که اگر کتی با لیتون - که وارث تمام ثروت لیتون ها بود - ازدواج کند، حداقل میتواند باز هم در خانه ی میراث خانوادگی اش به زندگی ادامه دهد.

و اصلاً به بیماری جدی لیتون فکر نمیکرد.

راستش را بخواهید من هم همینطور.

تازه آنموقع هرگز نمیتوانستم تصور کنم که یک پدر چطور می تواند با یک بچه ی مردنی، با چنین قساوت و بیرحمی رفتار کند و تازه بعداً متوجه شدیم که هیتکلیف چه ها که نکرده بود.

یک یکشنبه ی گرم تابستانی بود و من و کتی سوار بر اسب هایمان شدیم تا به دیدن پسر عمه ی او برویم. با دیدن او که نه سوار بر اسب بود و نه پیاده، بلکه بر روی چمن ها دراز کشیده بود و منتظر رسیدن ما بود، شوکه شدیم.

او حتی از آخرین باری هم که او را دیده بودم، رنجورتر و رنگ پریده تر شده بود.

در طول مدت ملاقاتمان، او به کتی یا به شنیدن حرفها و خبرهایی که او از خودش تعریف میکرد، چندان علاقه ای نشان نمی داد.

کتی هم فوراً متوجه این موضوع شد و پس از مدتی گفت "باشد، لیتون. انگار تو نمی خواهی با من حرف بزنی. پس فکر میکنم بهتر باشد زودتر به خانه برگردم.

لیتون با حالتی هیجان زده فریاد زد:

"نه، نه! بمان. حداقل برای نیم ساعت دیگر. اگر اینقدر زود بروی پدرم حتماً عصبانی می شود!"

کتی گفت "من فقط می توانم چند دقیقه بیشتر بمانم."

ما کمی دیگر آنجا ماندیم و آرام با هم صحبت می کردیم که لیتون به خواب رفت.

گهگاهی هم از درد ناله میکرد.

کتی اسبش را صدا زد و صدایش، لیتون را از خواب بیدار کرد.

لیتون با حالتی مردد گفت:

"اگر پدرم را دیدی می توانی به او بگویی که من سرحال بودم؟ او به زودی به اینجا می آید."

و بلافاصله با وحشت به اطرافش نگاه کرد.

کتی در حالی که روی اسبش می پرید داد زد "من پنج شنبه ی آینده اینجا خواهم بود. بیا الن. بیا برویم."

هفته ای که پیش رو داشتیم، هفته ی بسیار بدی بود و بیماری آقای ادگار هر روز بدتر و بدتر میشد.

کتی شب و روز کنار تخت پدرش می نشست و مراقبش بود، در حالی که بسیار غمگین و پژمرده شده بود.

اتاق پدرش، به تمام دنیای او تبدیل شده بود.

روز پنج شنبه فکر کردم که شاید اسب سواری در هوای آزاد بتواند کمی حالش را خوب کند و آقای ادگار هم با کمال میل اجازه داد تا یکبار دیگر به دیدن لیتون برویم.

او امیدوار بود که کتی پس از مرگش تنها نماند.

دلم نمی خواست آقای ادگار را در آخرین روزهای عمرش دلواپس کنم، بخاطر همین به او نگفتم که لیتون هم تا مرگ، چندان فاصله ای نداشت.

ما سوار بر اسب تا دشت راندیم و لیتون را مانند دفعه ی قبل همانجا روی چمن ها در حالی که دراز کشیده بود پیدا کردیم.

صورتش وحشت زده به نظر می رسید.

گفت "فکر کردم دیگر نمی خواهید بیایید."

کتی فوراً فریاد کشید "چرا با من روراست نیستی لیتون؟"

چرا مرا دوباره به اینجا کشاندی اگر نمی خواهی مرا ببینی؟

پدرم خیلی بیمار است و من باید الان پیش او می بودم."

اشکهای لیتون روی گونه هایش سرازیر شد.

به طرز عجیبی وحشت زده بود.

هق هق کنان گفت "آه. دیگر برایم قابل تحمل نیست.

کتی، من جرأت ندارم چیزی را برایت توضیح دهم! اگر تو مرا ترک کنی، او مرا می کشد!

کتی عزیز، زندگی من در دستهای توست. کتی مهربان و دوست داشتنی، اگر تو موافقت کنی او دیگر به من

صدمه ای نخواهد زد."

کتی دیگر طاقت نیاورد و به آرامی پرسید "موافقت با چی، لیتتون؟ همه چیز را به من بگو!

تو که نمی خواهی مرا نصفه جان کنی؟ می خواهی؟ من بهترین دوست توام لیتتون."

پسر با صدایی بریده بریده گفت "جرات ندارم بگویم. پدرم-----"

همانموقع سر و کله ی هیتکلیف پیدا شد.

او به لیتتون و کتی که آرام با هم صحبت می کردند نگاهی نکرد و یگراست به سراغ من آمد و پرسید "الن،

ادگار حالش چطور است؟ آیا همانطور که روستایان می گویند او در حال مرگ است؟"

جواب دادم "بله. درست است. ارباب من در حال مرگ است."

بعد گفت "آن پسر هم که آنجا نشسته در حال مرگ است. امیدوارم ادگار قبل از او بمیرد.

اگر لیتتون اول بمیرد، تمام نقشه های من، نقش بر آب می شود!"

و با عصبانیت سر پسر فریاد کشید "بلند شو لیتتون!"

و بعد رو به کتی کرد و مودبانه به او گفت "کمکش می کنی تا به خانه برگردد؟

او نمی تواند به تنهایی راه برود."

کتی گفت "پدرم دلش نمی خواهد من پام را به خانه ی شما بگذارم."

"باشه، راه بیفت لیتتون. پس مجبورم خودم تو را به خانه ببرم."

لیتتون با وحشت فریاد زد "نه! نه! نه! کتی، خواهش میکنم. تو باید همراه من بیایی."

و بازوی کتی را از ترس، محکم چسبیده بود.

کتی نتوانست بیش از این، در برابر خواسته ی این پسر که داشت از ترس دیوانه می شد مقاومت کند.

پس همه با هم، با قدمهایی آرام و آهسته به سمت وثرینگ هایتز به راه افتادیم.

به محض اینکه وارد خانه شدیم، با کاری که ناگهان هیتکلیف انجام داد از ترس زهره ترک شدیم.

او در خانه را به رویمان قفل کرد و کلیدش را محکم در دست گرفت.

و خونسردانه گفت "هیرتون، جوزف و زیلا هیچکدام در خانه نیستند.

بنابر این ما الان اینجا کاملاً تنها هستیم."

کتی که به شدت عصبانی شده بود فریاد زد "یالا زود باش کلید را بده به من! من از تو نمی ترسم!"

دست هیتکلیف که کلید را در آن مشت کرده بود گرفت و سعی می کرد کلید را از دستش بیرون بیاورد.

هیتکلیف با خشونت به سرش مشت زد.

کتی روی صندلی افتاد و تمام بدنش می لرزید.

دیگر طاقت نیاوردم و به هیتکلیف حمله کردم، اما مرا هم هل داد و نقش بر زمین شدم.

بعد رو به کتی کرد و گفت "هر چقدر دلت می خواهد گریه کن، دوشیزه کتی. تا چند روز آینده این منم

که پدر تو خواهم بود و هر وقت لازم شد مثل همین الان باز هم تنبیهت خواهم کرد!"

وقتی هیتکلیف بیرون رفت تا اسب هایمان را پیدا کند، من و کتی با عجله خودمان را به آشپزخانه رساندیم

تا شاید راه فراری پیدا کنیم.

اما از بخت بد، همه ی درها و پنجره ها قفل بودند.

لیتون هم آرام روی صندلی کنار آتش نشسته بود و به نظر می رسید از اینکه مورد تنبیه پدرش قرار نگرفته

راضی و خوشحال است.

وادارش کردیم به ما بگوید پدرش چه نقشه ای برای ما کشیده است.

گفت "پدر از اینکه من به زودی بمیرم می ترسد. می بینید که...

بخاطر همین هم می خواهد که من و کتی تا همین فردا صبح با هم ازدواج کنیم.

تو مجبوری شب را اینجا بمانی کتی. شاید فردا صبح بگذارد به خانه ات برگردی."

داشتم دیوانه می شدم.

فریاد زدم "تو می خواهی با این دختر زیبا و سالم ازدواج کنی؟ باید دیوانه باشی.

و البته بیشتر از آن، شرور و بدجنس! تو و پدرت با کشیدن ما به اینجا به ما حقه زدید."

و آنقدر از عصبانیت تکانش دادم که به سرفه افتاد.

کتی گفت "من همین الان باید به خانه برگردم. پدرم حتماً باید خیلی نگران شده باشد.

من خیلی بیشتر از تو، عاشق پدرم هستم لیتون!"

همانموقع هیتکلیف برگشت و پسرش را برای خواب، به طبقه بالا فرستاد.

کتی التماس کنان گفت:

"آقای هیتکلیف. لطفاً بگذارید بروم. پدرم حتماً تا حالا از نگرانی بیچاره شده است.

من قول میدهم با لیتون ازدواج کنم.

پدرم او را دوست دارم، من هم عاشقش هستم.

چرا می خواهی من را مجبور به کاری کنی که خودم مایلم انجامش دهم؟"

من فریاد زدم "او نمی تواند تو را مجبور کند. من پلیس را خبر خواهم کرد."

هیتکلیف به من گفت "مثل اینکه شیطان توی جلدت رفته، الن!"

و بعد رویش را به کتی کرد و ادامه داد "دوشیزه کتی، اتفاقاً خیلی هم خوشحال میشوم که پدرت احساس بیچارگی کند.

در هر صورت مطمئن باش که تو زودتر از بیست و چهار ساعت آینده اینجا را ترک نخواهی کرد تا وقتی که بر سر قولت برای ازدواج با لیتون بمانی."

کتی با صدایی غمگین گفت "پس لطفاً حداقل الن را بفرست تا به پدرم بگویند که من حال خوب است. پدر بیچاره ام... او حتماً فکر میکند ما گم شده ایم!"

هیتکلیف گفت "پدرت حتماً وقتی تو به دنیا آمدی از تو متنفر بوده (حداقل، من که بودم!) و با همین تنفر، دنیا را ترک خواهد کرد.

به گریه ات ادامه بده. همان کاری که وقتی همسر لیتون هم بشوی انجام خواهی داد. فکر کنم او شوهر از خودراضی و بیرحمی خواهد بود."

هیتکلیم من و کتی را به اتاق زیلا در طبقه دوم برد و تمام شب را پشت درِ قفل شده ی آن اتاق به سر بردیم.

هیچکدام مان از نگرانی و ناراحتی نتوانستیم لحظه ای چشم روی هم بگذاریم.

ساعت ۷ صبح بود که او آمد و کتی را به زور با خودش برد.

از آن موقع به بعد من هیچ کس جز هیرتون را که در چهار روزی که در آن اتاق زندانی بودم، برایم آب و غذا می آورد ندیدم.

پنجمین روز ساعت پنج صبح، زیلا به آن اتاق آمد.

خیلی متعجب و البته خوشحال بود که مرا می دید و به من گفت که در روستا پیچیده که من و کتی از چهار روز پیش، در دشت گم شده ایم و مرده ایم.

به سرعت از اتاق بیرون دویدم تا کتی را پیدا کنم.

آشپزخانه ی بزرگ، از نور آفتاب کاملاً روشن شده بود و در آشپزخانه باز بود، اما تنها کسی که آنجا بود، لیتتون بود.

سرش داد کشیدم و گفتم "او کجاست؟ دوشیزه کتی کجاست؟"

با خونسردی، در حالی که تکه ای شیرینی در دهانش می گذاشت گفت "طبقه ی بالا، در یک اتاق قفل شده. ما هنوز اجازه نداده ایم که او برود. پدر می گوید من نباید با او مهربان باشم.

ما مراسم ازدواجمان را برگزار کردیم و او حالا دیگر همسر من است و باید با من بماند.

اهمیتی نمی دهم که او گریه می کند یا حالش خوب نیست!"

"آیا به همین زودی تمام لطف و مهربانیهای او نسبت به خودت را فراموش کردی؟"

یادت رفته چقدر برایش می نوشتی که عاشقش هستی و او در آن برف و کوران شدید به دیدن تو آمد؟

حالا دروغهای پدرت را باور کردی و او را تنها و گریه کنان، توی این خانه ی عجیب و غریب، تنها گذاشتی؟ تو دلت به حال خودت می سوزد اما ذره ای دلت به حال او نمی سوزد!

واقعاً که عجب آدم سنگدل و خودخواهی هستی؟"

"من نمی توانم پیش او بمانم. او آنقدر گریه می کند که نمی توانم تحمل کنم!

با آنهمه سر و صدا چگونه می توانم بخوابم؟

او به من گفت که اگر کلید اتاق را به او بدهم، بهترین کتابهایش و اسبش را به من می دهد.

اما من به او گفتم که او هیچ چیزی ندارد به من بدهد. چون همه ی آنها متعلق به من هستند، یا به زودی مال من می شوند. او هم گریه کرد.

بعد گردنبندش از گردنش باز شد و پایین افتاد و در قاب طلایی اش دو تا عکس بود، یکی از مادرش و دیگری از پدرش.

می خواستم هر دو را از او بگیرم اما به من اجازه نداد، من هم کمک خواستم و جیغ و فریاد به راه انداختم! پدرم آمد و به او دستور داد که عکسها را به او بدهد، وقتی او مقاومت کرد، پدرم سیلی محکمی به صورتش زد و او را بر روی زمین انداخت و قاب طلایی گردنبندش را زیر پا خرد کرد و عکس مادرش را از آن بیرون کشید."

پرسیدم "آنوقت تو از اینکه کتی آسیب ببیند ناراحت نشدی؟"

"پدرم حق داشت او را تنبیه کند. اما من دوست نداشتم دهان پر خونس را ببینم. او آنقدر درد داشت که نمی توانست حرف بزند.

آه. چقدر سوال میپرسی. از اینکه مجبورم میکنی اینقدر حرف بزنی خسته شدم. تو کلید اتاق را پیدا نخواهی کرد. از اینجا برو!"

دیدم هیچ امیدی نیست که بتوانم به کمک او، کتی را فراری دهم.

پس تصمیم گرفتم به سرعت هر چه تمام تر، خودم را به گرنج برسانم و برای نجات او فکری بکنم.

وقتی به گرنج رسیدم، خدمتکاران چه استقبال گرمی از من کردند.

همه ی آنها فکر کرده بودند که من مرده ام!

اما من فرصتی برای اینکه داستان را برایشان توضیح دهم نداشتم. یگراست به اتاق ارباب رفتم.

او در تختش دراز کشیده بود و از همیشه ضعیف تر و بیمارتر به نظر میرسید و حس کردم نباید تا مرگ، فاصله ی زیادی داشته باشد.

تمام ماجرا را برایش تعریف کردم و گفتم که هیتکلیف چطور ما را در دام خود انداخت و اینکه کتی احتمالاً تا الان با لیتتون ازدواج کرده است.

آقای ادگار فهمید که دشمنش می خواهد ثروت لیتتون ها را از طریق پسرش به چنگ بیاورد.

او از من خواست که دنبال وکیل بروم تا ترتیبی دهد که کتی از ارث محروم نشود.

کاری را که از من خواسته بود انجام دادم اما وکیل پیغام فرستاد که تا فردا نمی تواند بیاید.

من همچنین چهار مرد قوی هیکل مسلح را به وثرینگ هایتز فرستادم تا خواستار آزادی بانوی جوان من شوند.

اما داشتم از عصبانیت منفجر می شدم وقتی که دیدم آنها بدون کتی برگشته اند، چون هیتکلیف آنها را دست خالی برگردانده بود.

اما نیمه شب وقتی داشتم به اربابم آب میدادم تا بنوشد، صدای در را شنیدم و وقتی در را باز کردم دیدم بانوی کوچک من پشت در است!

در حالی که از حق گریه نمی توانست حرف بزند گفت "الن، الن! آیا پدرم هنوز زنده است؟"

با گریه گفتم "بله... و خدا را شکر که تو به سلامت، دوباره پیش ما هستی."

"من موفق شدم لیتتون را راضی کنم تا به من کمک کند از خانه فرار کنم! حالا باید پدر را ببینم."

تحمل دیدن ملاقات آن دو را نداشتم. بخاطر همین بیرون اتاق منتظر ماندم.

هر دوی آنها ساکت بودند.

نامیدی کتی به همان ساکتی شادی پدرش بود. او در آرامش کامل جان سپرد، آقای لاک وود.

درحالی که دخترش را بوسید و با صدایی آرام در گوشش گفت "من دارم به او می پیوندم و تو، بچه ی عزیز ما، به ما ملحق خواهی شد!"

و دیگر، نه حرکتی کرد و نه چیزی گفت.

کتی گریه نکرد، اما تمام روز، آرام، کنار پیکر بیجان پدرش نشسته بود.
تازه ظهر بود که وکیل از راه رسید. اما دیگر خیلی دیر شده بود تا بتواند کمکی به کتی بکند.
هیتکلیف به او رشوه داده بود تا دستورات او را به ما اعلام کند.
تمام خدمتکارها به جز من، بایستی خانه را ترک می کردند.
و کتی که حالا دیگر، خانم هیتکلیف شده بود، اجازه داشت فقط تا مراسم خاکسپاری پدرش در گرنج
بماند.

فصل شانزدهم

کتی بیوه می شود



در غروب روز خاکسپاری آقای ادگار، هیتکلیم آمد تا کتی را همراه خود ببرد. به او التماس کردم و گفتم "چرا نمی گذاری کتی اینجا با من زندگی کند؟" گفت "من دنبال کسی می گردم تا گرنج را از من اجاره کند. تو اینجا به عنوان پیشخدمت می مانی الن، اما کتی باید به وثرینگ هایتز بیاید. از حالا به بعد مجبور است برای اینکه لقمه نانی گیرش بیاید و از گرسنگی نمیرد، آنجا کار کند." کتی گفت "بله. من باید کار کنم و مراقب لیتون باشم. او دیگر تنها کسی است که من در این دنیای بزرگ دارم تا به او عشق بورزم. اما تو چی؟ واقعاً برایت متاسفم آقای هیتکلیم. تو هیچ کس را در این دنیا نداری که دوست داشته باشد. تو یک تنهای بدبخت هستی. به بدبختی ابلیس! وقتی هم که بمیری هیچ کس قطره ای اشک برایت نخواهد ریخت. چقدر خوشحالم که جای آدمی مثل تو نیستم."

هیتکلیف گفت "برو زود لباسهایت را بپوش و برای رفتن آماده شو، دختره ی خیره سر!

تا چند دقیقه ی دیگر باید از اینجا برویم."

وقتی کتی رفت تا آماده شود، هیتکلیف دور سالن نشیمن راه می رفت و بعد جلوی قاب عکس کاترین که به دیوار آویخته شده بود ایستاد و به آن خیره شد.

بعد به سرعت نگاهش را از عکس برگرداند و به من گفت "می دانی من دیروز چکار کردم، الن؟

دیروز به کلیسا رفتم و از مردی که قبر ادگار را برایش کنده بود خواستم تا سرپوش تابوت کاترین را برایم باز کند.

قیافه اش هنوز همانطور بود!

نمی توانستم چشم از صورتش بردارم.

وقتی آن مرد، سرپوش تابوت را سر جایش گذاشت، به او رشوه دادم تا هر وقت من مُردم، مرا به جای ادگار در کنار کاترین به خاک بسپارد.

اینطوری، من کاترین را در میان بازوهایم به آغوش میکشتم نه ادگار!"

"تو خیلی بدجنسی آقای هیتکلیف. تو حتی از اذیت کردن مرده هم دست بر نمیداری."

"من هیچ کس را اذیت نمی کنم، الن. الان هم خیلی احساس شادمانی بیشتری می کنم.

او (کاترین) بود که مرا آزار داد. هجده سال تمام، روح مرا تسخیر کرد. تو خوب می دانی که از آزارهای او بود که من یک آدم وحشی شدم و بعد هم تقریباً دیوانه شدم، وقتی که او مرد.

روزهای متوالی فقط دعا می کردم که روحش به سراغم بیاید. غروب روز خاکسپاری، سر قبرش رفتم.

باد سردی می وزید و زمین از برف سفید بود.

خیلی دلم میخواست یکبار او دیگر او را در بین بازوهایم به آغوش بکشم.

قبرش را کردم و کندم تا به تابوت رسیدم.

سرپوش تابوت را کنار زدم و می دانی چه شد؟ گرمی نفسش را روی صورتم حس می کردم.

احساس می کردم او با من است، نه در خاک، بلکه در کنار من. نزدیک من. از اینکه او دوباره با من بود از خوشحالی سر از پا نمی شناختم. بعد قبرش را دوباره با خاک پوشاندم و با اشتیاق به طرف خانه تا هایتز دویدم. بیصبرانه در اطراف خانه، دنبالش می گشتم. باور کن حسش می کردم اما نمی توانستم او را ببینم! از آن موقع به بعد، او خیلی زیاد، حقه هایی شبیه آن روز به من می زد. وقتی در اتاقم خوابیده ام، صدایش را از بیرون پنجره می شنوم. یا حس میکنم وارد اتاقم شده و کنار من نفس می کشد. اما هر بار چشمانم را که باز می کنم، باز مثل همیشه نا امید می شوم. او دارد ذره ذره دارد مرا می کُشد. با روح امیدی که هجده سال طول کشید!" او همینطور یک ریز با خودش حرف می زد، برای همین من هیچ جوابی ندادم. کتی آماده شده بود و به سالن وارد شد. هیتکلایف از جایش بلند شد و آماده ی رفتن شدند. بانوی عزیز من، آرام به من گفت "خداحافظ الن. لطفا گاهی بیا و مرا ببین." و وقتی صورتم را می بوسید حس کردم صورتش به سردی یخ است. هیتکلایف تا این را شنید گفت "اوه، نه. تو نمی توانی هر وقت دلت خواست بیایی، الن! هر وقت خودم خواستم، کسی را دنبالت می فرستم." از آن موقع به بعد، من دیگر کتی را ندیدم. یکبار برای دیدنش به هایتز رفتم، اما به من اجازه ی دیدن او داده نشد. حدود ۶ ماه پیش بود که صحبتی طولانی با زیلا، پیشخدمتی که خبرهای کتی را به من می داد، داشتم.

اینطور که معلوم بود وقتی که کتی به هایتز می‌رسد، هر کاری که از دستش بر می‌آید برای مراقبت از شوهر بیمارش که به طور روشنی، رو به مرگ بود انجام می‌دهد.

اگر چه هیتکلیمف اجازه نمی‌داد که با پزشک تماس بگیرند.

تنها چند هفته بعد از ورود کتی، لیتون در حالی که فقط کتی در کنارش بود، از دنیا رفت.

هیتکلیمف، تمام ثروت لیتون‌ها را به چنگ زد، حتی تمام چیزهایی هم که متعلق به کتی بود.

برای همین، کتی الان خیلی فقیر است. او حالا باید خیلی در فلاکت باشد و خیلی هم تنها.

آن هم در آن خانه‌ی زشت و تاریک.

هیتکلیمف از او متنفر است.

جوزف و زیلا هم با او حرف نمی‌زنند، چون فکر میکنند او زیادی مغرور است.

هیرتون بیچاره هم دلش می‌خواهد با او دوست باشد، اما کتی همیشه بخاطر اینکه او یک مرد بیسواد است، تحقیرش می‌کند.

دلم می‌خواهد کارم را در اینجا ترک کنم، یک کلبه‌ی کوچک کرایه کنم و از کتی بخواهم بیاید پیش من زندگی کند. اما می‌دانم که آقای هیتکلیمف هیچوقت چنین اجازه‌ای به او نخواهد داد.

البته اگر کتی دوباره ازدواج کند، می‌تواند آن خانه را ترک کند. اما از دست من که کاری ساخته نیست.

فصل هفدهم

آقای لاک وود، یکبار دیگر به دیدن وثرینگ هایتز می رود



سال ۱۸۰۲

بعد از اینکه تا پایان داستان را از خانم الن دین شنیدم، برنامه ای برای آینده ام چیدم.

تصمیم گرفتم زمستان امسال، دیگر در گرنج نمانم و به خانم دین گفتم که من با اسب به وثرینگ هایتز میروم تا این موضوع را به اطلاع صاحبخانه ام برسانم.

خانم دین هم نامه ای برای کتی نوشته بود که از من خواست تا به دست او برسانم.

وقتی به ورودیه ی وثرینگ هایتز رسیدم، هیرتون مرا دید و تا داخل خانه همراهی ام کرد.

کتی آنجا بود و داشت سبزیجاتی را برای ناهار آماده می کرد.

او به خودش زحمت نداد به من خوشامد بگوید.

با خودم فکر کردم "او ممکن است زیبا باشد، اما چندان مودب نیست."

از کنار صندلیش رد شدم و با زیرکی، نامه ی خانم دین را جلوی پای او انداختم.

می خواستم طوری نامه را به او برسانم که هیرتون متوجه نشود.

هیرتون هم متوجه نشد، اما کتی بلافاصله با صدای بلند پرسید "این چیست؟"

از این کارش حسابی حرص خوردم.

گفتم "نامه ای از طرف پیشخدمت گرنج است."

تا این را شنید، سریع خم شد تا نامه را بردارد اما موفق تر از او هیرتون بود که به سرعت برق خودش را رساند و قبل از او، نامه را قاپید.

و در حالی که آن را در جیبش می گذاشت گفت:

"فکر کنم آقای هیتکلیف بدش نمی آید نگاهی به این نامه بیندازد."

اما وقتی کتی را که تظاهر به گریه می کرد دید، دلش طاقت نیاورد که بیش از این ناراحتش کند و نامه را روی میز انداخت.

کتی نامه را برداشت و با اشتیاق زیادی شروع به خواندن کلمه به کلمه ی نامه کرد و لابلا ی آن هم، مرتب از آدمهای گرنج از من سوال می پرسید.

به او گفتم "خانم دین منتظر است تا به نامه اش پاسخ دهید."

با صدایی که حالا دیگر لحن غمگینی به خود گرفته بود گفت:

"به او بگو من هیچ کاغذ و قلمی در اختیار ندارم که بتوانم نامه ای برایش بنویسم.

من حتی یک کتاب هم ندارم."

با تعجب پرسیدم "یعنی هیچ کتابی! پس چگونه بدون آنها، با این تنهایی سر می کنید؟"

"من همیشه عادت داشتم خیلی کتاب بخوانم.

اما آقای هیتکلیف همین دلخوشی را هم از من گرفت و همه ی کتابهایم را از من دور کرد.

تمام خانه را دنبال کتابهایم گشتم. فقط یک کتاب پیدا کردم که آن هم مال جوزف، و انجیل بود.

تنها کتابی است که او می خواند. بعضی از کتابهایم هم در اتاق هیرتون هستند!"

بعد رو کرد به هیرتون و گفت "چرا آنها را بردی هیرتون؟ از اینکه آنها را از من بدزدی لذت میبری؟"

آنها هیچ سودی برای تو ندارند."

برای اینکه جلوی جرّ و بحث بین آنها را بگیرم گفتم "فکر کنم آقای هیرتون دلش می خواهد یاد بگیرد. شک ندارم که این کتابها را برای این به اتاقش برده تا آنها را مطالعه کند."

کتی زد زیر خنده و گفت "بله. شنیدم که گاهی آنها را برای خودش می خواند و چقدر هم خنده دار میخواند. نمی دانید چه اشتباه های وحشتناکی می کند."

بعد از چند لحظه سکوت شوک آور، هیرتون از اتاق بیرون رفت.

و تقریباً فوراً با دستهایی پر از کتاب برگشت و همه را با عصبانیت جلوی پای کتی پرت کرد.

و فریاد زد: "بیا، کتابهایت را بگیر. دیگر حالم از دیدنشان به هم می خورد. دیگر هرگز نمی خواهم چشمم به این کتابها بیفتد."

کتی گفت "من هم دیگر آنها را نمی خواهم. از آنها متنفرم. میدانی چرا؟ چون من را یاد تو می اندازند!"

هیرتون که با شنیدن این حرف کتی، باز هم عصبانی تر شده بود، چند تا از کتابها را برداشت و یکی یکی به درون آتش شومینه انداخت و بعد به سرعت از خانه بیرون رفت.

به محض اینکه هیرتون رفت، آقای هیتکلیف وارد خانه شد. حالتی عصبی و بیقرار و مضطرب داشت.

گفتم "آقای هیتکلیف. آمده ام بگویم قصد دارم به مدت ۶ ماه، از هفته ی آینده، اینجا را به سوی لندن ترک کنم، و دیگر از ماه اکتبر، اجاره ی گرنج را تمدید نخواهم کرد."

هیتکلیف گفت "پس اینطور که معلوم است از اینجا خسته شده اید، درست میگویم؟"

به هر حال امروز ناهار مهمان ما هستید و ناهارتان را اینجا با من و هیرتون می خورید.

کتی، تو ناهارت را با جوزف و زیلا در آشپزخانه می خوری."

غذا خوردن با آن دو همراه ساکت و خسته کننده، هیچ لذتی برایم نداشت و بعد از ناهار، بلافاصله وثرینگ هایتز را ترک کردم.

با خودم فکر می کردم "چقدر حیف شد."

من و کتی هیتکلیم، آنطور که خانم دین دلش می خواست، عاشق هم نشدیم که بتوانم او را از این مکان فلاکت بار برای همیشه نجات بدهم."

چند ماه گذشت، و من در ماه سپتامبر، به یورکشایر سفری داشتم تا دوستانم را در آنجا ببینم.

یورکشایر، نزدیک تراس کرس گرنج بود و تصمیم گرفتم یک شب هم آنجا بمانم.

تازه من هنوز داشتم برای آنجا اجاره پرداخت می کردم.

وقتی به آنجا رسیدم با کمال تعجب، پیشخدمت دیگری را به جای خانم دین دیدم.

او گفت خانم دین، پیشخدمت وثرینگ هایتز شده است.

دلم می خواست بعد از آن سفر خسته کننده، تمام روز را در مناظر زیبای دشت پیاده روی کنم و به آن زن سفارش کردم تا شام را بپزد و تخته را برای خواب آماده کند و گفتم که تا شب بر می گردم.

بعد، راهی وثرینگ هایتز شدم که می دانستم باید چهار مایل تا آنجا پیاده روی کنم.

وقتی به حوالی آن خانه ی قدیمی رسیدم، متوجه ی گلهای زیبایی شدم که در باغ کاشته شده بود و درها و پنجره ها همگی باز بودند.

از آنجا می توانستم دو نفر را داخل یکی از اتاقهای خانه ببینم.

یک لحظه ایستادم. کنجکاو شده بودم که کمی به صحبتهای آن دو نفر گوش بدهم.

صدایی به شیرینی و لطافت silver bells^{۲۸} می گفت:

"دوباره از اول بخوان، احمق! ایندفعه درست بخوان. وگرنه مجبور می شوم باز هم موهایت را بکشم."

صدای دیگر، جواب داد "پس اگر درست خواندم، باید مرا ببوسی!"

هر دوی آنها پشت میزی قرار داشتند و از روی کتابی می خواندند.

چهره ی خوش قیافه ی آن پسر، غرق لذت بود و می درخشید.

نام آهنگ محبوب کریسمس^{۲۸}

گاهی نگاهش را از کتاب بر میداشت تا به دست کوچک سفیدی که روی شانه اش تکیه کرده بود چشم بدوزد.

دختر، پشت سر او ایستاده بود و کمی به جلو خم شده بود تا در خواندن کتاب به او کمک کند.

با خودم گفتم پسر شانس آورده که نمی تواند در آن وضعیت، صورت زیبای او را ببیند، وگرنه اصلاً نمیتوانست روی کتاب خواندنش تمرکز کند!

آن دو را که دیدم، چقدر تاسف خوردم که من این شانس را نداشتم که هر روز آن چهره ی زیبا را در کنار خودم ببینم.

نمی خواستم مزاحم آن دو بشوم، برای همین خانه را دور زدم و از در عقب، وارد خانه شدم و دوست قدیمی ام، الن دین را دیدم.

از خوشحالی و تعجب فریاد زد:

"اوه، آقای لاک وود، شما اینجا هستید؟ خیلی خوش آمدید! میخواهید باز هم در گرنج بمانید؟"

"بله خانم دین، اما فقط برای یک شب."

اما به من بگو چطور شد که تو از گرنج به اینجا آمدی و پیشخدمت وثرینگ هایتز شدی؟"

"می دانید آقا. زیلا اینجا را ترک کرد و آقای هیتکلایف از من خواست که پیشخدمت وثرینگ هایتز باشم."

گفتم "آقای هیتکلایف کجاست؟ کمی با او کار دارم، راجع به اجاره و..."

الن حرفم را قطع کرد و گفت "آقای هیتکلایف مُرده، آقا! او سه ماه پیش مرد."

می دانید ... من ترتیب همه ی کارها را برای کتی دادم.

آخر او هنوز خودش یاد نگرفته این کارها را انجام دهد."

در حالی که به شدت غافلگیر شده بودم با خودم تکرار کردم "هیتکلایف مرده."

"خوب، به من بگو چطور این اتفاق افتاد، خانم دین."

"بنشینید آقا، و اول قدری شراب بنوشید."

خوشحال می شوم برایتان تعریف کنم.

راستش، زندگی او به طرز عجیبی به پایان رسید."

فصل هجدهم

پایان هیتکلیف



سالهای ۱۸۰۱-۱۸۰۲

من وقتی دوباره به وترینگ هایتز برگشتم، از خوشحالی سر از پا نمی شناختم و امیدوار بودم با بودنم در آنجا، بتوانم آسایش بیشتری برای کتی فراهم کنم.

اما او دائماً بیقرار بود و از تنهایی شکایت می کرد.

وقتی تازه رفته بودم، هنوز هیرتون را تحقیر و مسخره می کرد و مدام به کارهایش می خندید و آزارش میداد..

اما پس از مدتی تصمیم گرفت از کارهایش دست بردارد و او را به عنوان یک دوست، به رسمیت بشناسد.

یک روز بخاطر تمام بدرفتاری هایش از او عذرخواهی کرد و به او پیشنهاد کرد که هر چه را که بلد است به او هم یاد بدهد.

از آن موقع به بعد، این دو همیشه با یکدیگر، در حال مطالعه کردن و درس خواندن هستند.

هیرتون باید خیلی چیزها یاد بگیرد و البته کتی هم معلم صبوری نیست.

اما یک چیز هست که آنها در آن با هم شریک هستند: عشقشان به یکدیگر.

می دانید آقای لاک وود. ربودن قلب کتی خیلی آسان است.

اما خوشحالم که شما برای آن تلاش نکردید.

اگر آن دو با هم ازدواج کنند، آنوقت من خوشبخت ترین زن انگلستان خواهم بود!

هیتکلیف، خیلی متوجه نبود که در اطرافش چه می گذرد و هرگز از احساسات بین آن دو خبر نداشت.

اگر چه در مورد جوزف اینطور نبود.

یک روز داشتیم ناهار می خوردیم که پیرمرد، به داخل اتاق پرید و داشت از شدت عصبانیت میلرزید.

"باید از اینجا بروم! دلم میخواد همین الان بمیرم.

من شصت سال تمام، خودم را وقف خدمت در اینجا کردم. و حالا او، باغ مرا از من گرفته.

او روح آن پسرک را هم دزدیده. ارباب! دیگر نمی توانم این وضع را تحمل کنم."

هیتکلیف پرسید "این احمق، مست کرده؟ هیرتون، او چه می گوید؟"

هیرتون که حسابی هول شده بود، لب به اعتراف گشود و گفت "من دو سه تا از درختهای میوه را از زمین

در آوردم، اما دوباره آنها را سر جایشان می گذارم."

کتی که ژستی شجاعانه به خود گرفته بود، گفت "نخیر. تقصیر من بود.

من از او خواستم اینکار را انجام بدهد. ما می خواستیم به جای آنها، مقداری گل بکاریم."

هیتکلیف با غرولند، سرش داد کشید و گفت: کدام ابلیسی به تو این اجازه را داده؟"

کتی با حاضر جوابی، جواب داد "تو باید بگذاری قطعه ای از باغ، مال من باشد. یادت رفته تو تمام زمین

های مرا تصاحب کرده ای؟

من و هیرتون دیگر با هم دوست هستیم و من به زودی همه چیز را راجع به تو به او خواهم گفت!"

ارباب بلند شد و ایستاد و با نگاهی پر از خشم به او زل زد و فریاد کشید:

"از اتاق برو بیرون، دختره ی خیره سرا! اگر نزدیکم باشی، می کشمت."

"اگر آسیبی به من بزنی، هیرتون حسابت را می رسد. او دیگر نمی خواهد بیشتر از این فرمانبردار تو باشد. به زودی او هم به اندازه ی من از تو متنفر خواهد شد!"

هیرتون سعی می کرد کتی را آرام کند و به او گفت:

"بهتر است بیرون بروی، کتی. من دلم نمی خواهد با آقای هیتکلیف در بیفتم."

اما دیگر خیلی دیر شده بود.

شک نداشتم که هیتکلیف میخواست کتی را کتک بزند.

با یک دستش موهای کتی را محکم گرفت و کشید و دست دیگرش را بالای سر او برد.

اما ناگهان تا چشمش به چشمهای کتی افتاد، عصبانیتش فروکش کرد و دستهایش کنار بدنش آویزان شد.

بعد هم محکم روی صندلی اش افتاد و برای چند لحظه دستهایش را روی صورتش گرفت.

همه ی ما از تعجب خشکمان زده بود و فقط به او زل زده بودیم.

در حالی که سعی می کرد آرامشش را به دست بیاورد گفت "تو باید یاد بگیری که مرا عصبانی نکنی.

حالا گم شوید بیرون. با همه تان هستم. مرا تنها بگذارید."

کمی بعد، از خانه بیرون رفت و گفت که تا غروب بر می گردد.

هوا تاریک شده بود و کتی و هیرتون در آشپزخانه مشغول کتاب خواندن بودند.

من هم کنارشان نشسته بودم و از اینکه آن دو را می دیدم که اینقدر خوب به هم کمک می کردند کیف میکردم.

می دانید. احساس می کردم آنها بچه های خودم هستند، آقای لاک وود.

و خیلی به هردوشان افتخار میکردم.

وقتی ارباب به خانه برگشت، تا چند لحظه داشت همینطور به ما سه نفر نگاه می کرد.

آن دو سرشان را بالا آوردند و به او نگاه کردند.

شاید شما دقت نکرده باشید، اما چشمهای آن دو خیلی به هم شبیه است و درست هم شبیه چشمهای کاترین ارشاو.

آقای هیتکلیف به آن دو زل زده بود و بعد یکدفعه نگاهش را از آنها دزدید.

با علامتی از طرف من، کتی و هیرتون به سرعت به سمت باغ، از خانه بیرون رفتند و من و آقای هیتکلیف را با هم تنها گذاشتند.

هیتکلیف گفت "احمقانه است، الن. مگه نه؟"

اینکه من تمام عمرم را روی این گذاشتم که این دو خانواده - ارشاوها و لیتون ها - را نابود کنم.

من تمام ثروت و زمین های آنها را تصاحب کردم و حالا هم می توانم انتقام نهایی ام را از آخرین ارشاو و آخرین لیتون بگیرم. اما دیگر نمی خواهم!

حس می کنم تغییر عجیبی به زندگیم راه پیدا کرده و مرا درسایه ی خود گرفته.

دیگر علاقه ای به رویدادهای روزانه ندارم، آنقدر که حتی فراموش می کنم چیزی بخورم یا چیزی بنوشم.

دیگر نمی خواهم آن دو را ببینم، و به اینکه آن دو تمام اوقاتشان را با هم بگذرانند، هیچ اهمیتی نمی دهم.

کتی مرا عصبانی می کند و هیرتون هم، به نظرم بی اندازه به کاترین، شبیه است.

خدای من! همه چیز، مرا به یاد کاترین می اندازد!

به هر ابری، به هر درختی، به هر چیزی که نگاه می کنم صورت او را در آن می بینم!

تمام دنیا به یاد من می آورد که او روزی اینجا بوده و من او را از دست داده ام."

گفتم "مریض نشده اید، آقا؟ آیا از مرگ می ترسید؟"

"من مریض نیستم، الن. از مرگ هم نمی ترسم. اما دیگر ادامه ی این زندگی، برایم قابل تحمل نیست.

من برای زنده ماندن مجبورم به خودم یادآوری کنم که باید نفس بکشم.

حتی مجبورم به قلبم هم یادآوری کنم که باید بتپد!

من فقط یک آرزو دارم، برای رسیدن به آن چه که تمام بدن و مغز و قلبم برای مدت های طولانی خواستار آن بوده اند.

اوه، خدا! چه مبارزه ی طولانی ای است. آرزو می کنم تمام شود."

برای چند روز پس از آن، آقای هیتکلیف از خوردن وعده های غذایی اش امتناع می کرد.

او هر روز کمتر و کمتر غذا می خورد.

نیمه های یک شب بود که شنیدم از خانه بیرون رفت و تا صبح برونگشت.

وقتی به خانه آمد، متوجه تغییری در حالت چهره اش شده بودم.

حالتی عجیب با یک شادی وحشیانه در صورتش نمایان بود، اگر چه حسابی هم ضعیف و رنگ پریده شده بود.

با نگرانی پرسیدم "کمی صبحانه میل دارید، آقا؟"

جواب داد "نه، گرسنه نیستم."

"فکر نمی کردم شب را بیرون بمانید. اینطوری، سرما می خورید یا تب خواهید کرد."

و او فقط جواب داد "مرا تنها بگذار، الن."

دیگر داشتم برایش خیلی نگران می شدم.

او مردی قوی و سالم بود، اما آدم برای زنده ماندن باید غذا بخورد.

برای سه روز آینده هم هیچ چیزی نخورد. هر غذایی برای او می بردیم دست نخورده توی بشقاب در مقابل او قرار داشت. اصلاً به غذا نگاه هم نمی کرد، همانطور که به ما.

فقط به چیزی در دوردست خیره می شد و با چشمهای سیاه و نگاهِ خشن اش، اما با اشتیاق و علاقه، به آن چیز در دوردست، نگاه می کرد. و گاهی حتی تا نیم دقیقه، نفس نمی کشید.

او اصلاً نمی خوابید. سه روز و سه شب تمام را در اتاق خواب قدیمی کاترین ارنشاو ماند و بیرون نیامد.

صدای قدمهایش را می شنیدم که مدام توی اتاق راه می رفت و کاترین را صدا می زد و تمام شب گریه می کرد.

یک صبح تصمیم گرفتم با او صحبت کنم و از او بخواهم که به حرفم گوش بدهد.

"آقای هیتکلیف، باید قدری غذا بخورید و کمی بخوابید. نگاهی به خودتان توی آینه بیندازید!

این روزها خیلی خسته و بیمار به نظر می رسید."

"تقصیر تو نیست که من نمی توانم چیزی بخورم یا استراحت کنم.

تو هیچوقت نمی توانی به مردی که در حال غرق شدن است، ساحل را نشان بدهی.

من حالا به چیزی که هجده سال تمام، انتظارش را کشیدم، نزدیکم، خیلی نزدیک!

اما شادمانی روح من، حالا دارد جسمم را می کشد."

"این دیگر چه نوع شادمانی عجیب و غریبی است، آقا!

به نصیحت من گوش کنید.

اگر قصد مردن دارید پس به درگاه خداوند دعا کنید و بخاطر تمام کارهای اشتباهی که در گذشته مرتکب شدید، آمرزش بطلبید."

"متشکرم، الن، که چیزی را به یادم آوردی.

نمی خواهم هیچ کس دیگری، جز تو و هیرتون در مراسم خاکسپاری من حضور داشته باشند و می خواهم مطمئن باشم که سفارش من در مورد تابوتم اجرا خواهد شد.

هیچ مراسمی هم نمی خواهم. نمی خواهم هیچ کلامی هم از انجیل خوانده شود. من به هیچ یک از آنها اعتقادی ندارم."

او شب و روز بعدش را هم در اتاق کاترین سپری کرد و مرتب با خودش حرف می زد و گریه می کرد.

دنبال دکتر کنت فرستادم و از او خواستم هیتکلیف را ببیند.

اما او در اتاق را قفل کرده بود و دکتر نتوانست او را ببیند.

آن شب، یک شب بارانی بود و صبح وقتی داشتم در باغ قدم می زدم متوجه شدم پنجره ی اتاق کاملاً باز مانده. با خودم فکر کردم حالا هیتکلیف حتماً از بارش باران به داخل اتاق خیس شده، چون تخت، به پنجره خیلی نزدیک بود."

گفتم بهتر است بروم و نگاهی بیندازم.

گشتم کلید دیگری که به قفل آن در بخورد پیدا کردم و در را باز کردم.

آقای هیتکلیف به پشت دراز کشیده بود و چشمانش با حالت عجیبی به سمت من خیره مانده بود و به نظر می رسید در حال لبخند زدن است.

صورت و لباسهایش از باران خیس شده بود و هیچ حرکتی نمی کرد.

فهمیدم که او مُرده است!

پنجره را بستم.

موهای مشکی و بلندش را از روی پیشانیش کنار زدم و سعی کردم چشمانش را ببندم، اما عجیب بود، چشمهایش بسته نمی شدند!

یکدفعه ترس برم داشت و جوزف را صدا کردم. خدمتکار پیر، خودش را زود رساند اما می ترسید به او دست بزند.

فریاد زد "می بینی چه نابکار است؟ با اینکه مرده، لبخند به لب دارد! اما خدا را شکر که حالا دیگر هیرتون ارنشاو مالک خانه و زمین هاست و همه ثروت پدرش به او می رسد."

در حقیقت، هیرتون، تنها کسی بود که از مرگ هیتکلیف غمگین شد.

او و من، تنها کسانی بودیم که در مراسم خاکسپاری او شرکت داشتیم.

هیتکلیف همانگونه که خواسته بود، در کنار قبر کاترین به خاک سپرده شد. در حالی که ما نه از سن او و نه از هیچ چیز دیگری درمورد او خبر داشتیم.

تنها یک کلمه بر روی قبر او نوشته شد:

هیتکلیف

روستاییان از روح او خیلی می ترسند.

آنها می گویند روح او اغلب به کلیسا و دشت، در رفت و آمد است.

هیرتون و کتی، به زودی در اولین روز سال نو، با هم ازدواج می کنند و قصد دارند برای زندگی مشترکشان به گرنج، نقل مکان کنند.

من هم آنجا، پیشخدمت شان خواهم بود.

جوزف هم قرار است از وثرینگ هایتز نگهداری کند، اما می دانم که خیلی از اتاقهای این خانه دوباره بدون استفاده باقی خواهند ماند.

شما وقتی دارید به گرنج بر می گردید، از کنار محوطه ی کلیسا رد خواهید شد، آقای لاک وود.

و می توانید سه قبرِ نزدیک به هم، در آنجا ببینید.

کاترین در وسط، با قبری که قدیمی تر است قرار دارد و در میان قبرش درختی روییده.

یک طرفش قبر ادگار لیتون و طرف دیگرش قبر جدید هیتکلیف است.

اگر برای دقایقی آنجا بمانید و پروانه ها و حشراتی را که آنجا در هوای گرم تابستان پرواز می کنند تماشا کنید، و به وزش نسیم ملایمی که بین علفزارها می وزد، گوش دهید، متوجه می شوید که آن سه نفر، چقدر آرام در آنجا آرمیده اند.

چونان خفتگانی در دل زمین، خاموش.